



فرزند پوشالی

نوشته : طاهر بن جلون

ترجمه : نجمه موسوی

فرزند پوشالی

طاهر بن جلون

ISBN :91 88296- 74 - 1

BARAN

Baran
Box 4048
163 04 SPÅNGA
SWEDEN

Tel & FAX
+ 46 (0)8 471 92 71
Tel
+ 46 (0)8 471 93 71

فرزند پوشالی

طاهر بن جلون

ترجمه: نجمه موسوی

چاپ اول ۱۹۹۶

نشر باران، سوئد

چاپ: باران

طرح جلد: ح. کسرائیان

تقدیم به خواهرم فخری که رویای زن
شدنش در کابوسی تحقق یافت که سهم او در
آن جز رنج هیچ نبود .

به مناسبت چاپ اولین کتاب طاهر بن جلون به زبان فارسی، وبه
منظور شناسایی بیشتر از این نویسنده و بنابر پیشنهاد خود
نویسنده، مصاحبه‌ای با او صورت گرفت که در زیر متن آن را
می‌خوانید .

نجمه موسوی

ن . م : ممکن است خودتان را به خوانندگان ایرانی که در همه جای دنیا پراکنده
هستند و شما را کمتر از ایرانیان مقیم فرانسه می‌شناسند معرفی کنید؟
ط . ب : اولین بار است که یکی از آثار ادبی من به زبان فارسی چاپ می‌شود.
پس می‌توانم اینطور شروع کنم که در سال ۱۹۴۴ در فس - شهری در مراکش - به
دنیا آمده‌ام؛ شهری سنتی و قدیمی که در قرن نهم توسط اعرابی که از عربستان
آمده بودند بنا گردیده و من در این شهر بزرگ شده‌ام. در ده سالگی به تانژر رفتم که
در شمال مراکش واقع شده است . در مدرسه ، فرانسه و عربی یاد می‌گرفتم ولی در
خانه فقط عربی صحبت می‌کردیم. در زندگی روزمره‌مان ، اسلامی تحمل‌گرا و میانه -
که مبنای فرهنگی خانواده ی من بود - حضور داشت .

- پس اسلام را به شما تحمیل نکرده اند ؟

* نه ، هرگز! پدر و مادر من نسبت به هیچ فرهنگی تعصب نداشتند ، به همین دلیل هم مرا به مدرسه ی دو زبانه فرستادند .

- پدر و مادرتان متعلق به طبقه ی روشنفکر که نبودند؟

* نه ، پدرم مغازه دار کوچکی بود و مادرم فردی بی سواد. برای ما یاد گرفتن زبان نوم يك امتیاز بود ، چون زبان عربی را که فکر می کردیم در هرحال یاد می گیریم، اگرچه این فکر چندان هم درست نبود. برای همین وقتی مدرسه می رفتم، برای فراگیری درس فرانسه کوشش زیادی می کردم. تلاشم این بود که به معلممان ثابت کنم خوب یاد گرفته ام و میتوانم مثل آنها حرف بزنم .

- این کوشش، به دلیل حضور فرانسویها در مراکش بود؟

* نه .

- پس انگیزه تان چه بود؟

* انگیزه این بود که ثابت کنیم می توان این زبان را یاد گرفت و با آن بازی کرد و نشان دهیم که نسبت به دنیای پیرامونمان آدمهای متعصبی نیستیم . حضور فرانسویها در مراکش ضعیف بود و اصلاً قابل مقایسه با حضور آنها در الجزایر که مستعمره ی فرانسه به حساب می آمد نبود . می دانستیم دیر یا زود مراکش مستقل خواهد شد و در نتیجه بهتر است این زبان را یاد بگیریم. حتی ناخودآگاه اینطور عمل می کردیم .

- چطور شد که نویسنده شدید؟

* اتفاقی بود. جوان که بودم نه اعتقاد و نه جاه طلبی اش را داشتم که نویسنده بشوم. یعنی هدفم این نبود. اما شرایط زندگی مرا وادار به بیان خود کرد؛ مثل طغیان های ۱۹۶۵ که علیه سیستم آموزشی صورت گرفت زیرا آموزش همگانی نبود فقط در اختیار منتخبین و برجستگان بود. بهرحال من این شرایط را تجربه کردم. و بعد پلیس دانشجویان را تحت فشار قرار داد . آنجا حس کردم باید علیه پلیس و ارتش کاری بکنم و همین شد که شروع به نوشتن شعر کردم .

چند ماه بعد در سال ۱۹۶۶ ، چون در دفتر دانشجویی مسئول بودم دستگیر و محکوم به گذراندن ۱۸ ماه در کمپ های ارتش شدم ، درحالی که در آن زمان خدمت سربازی

وجود نداشت. فقط اینرا برای ما درست کردند که نوعی تبعید برای دانشجویان انقلابی یا آشوبگر بود.

در طول این ۱۸ ماه شروع به نوشتن کردم- چون نوشتن ممنوع بود و همین مرا بیشتر تحریک می کرد. با اتمام این دوره در ژانویه ۱۹۶۸ يك مجموعه ی شعر در مراکش به چاپ رساندم.

- به زبان عربی؟

* نه؛ به زبان فرانسه، من همیشه به زبان فرانسه نوشته ام.

- نوشتن به زبان فرانسه، مسلماً درهایی را به روی شما باز کرده، آیا همزمان درهایی را نیز به رویتان نیسته؟ منظورم خوانندگان عربی زبان تان هستند.

* به فرانسه نوشتن برای من بطور خیلی طبیعی اتفاق افتاد، چون تحصیلاتم را به زبان فرانسه کرده ام و سعی بیشتری برای یادگیری این زبان داشتم. بنا بر این اشتباه که زبان عربی را خواه ناخواه یاد خواهم گرفت، ولی در واقع زبان عربی را بطور کامل یاد نگرفته ام و وقتی خواستم به عربی بنویسم بسیار مشکل داشتم. پس دوباره به سمت زبان فرانسه رفتم. البته بعداً زبان فرانسه درهایی را به روی من باز کرد، یعنی وقتی آمدم فرانسه.

- پس به این ترتیب پیش از اینکه در کشور مستقر بشوید، در زبان این کشور استقرار پیدا کردید. وقتی به فرانسه رسیدید نثر چاپ شده ای نداشتید؟

* نه، ولی رمان اولم را شروع کرده بودم- بیست صفحه ای از آن را نوشته بودم. من اول يك مجموعه ی شعر در مراکش منتشر کردم و یکی هم در فرانسه، ولی از آنجایی که دلم می خواست حرفهایی را بزنم که به زبان شعر نمی توانستم، تصمیم به نوشتن رمان گرفتم.

شعر بیشتر احساسات و تأثراتی است که با دیگری رد و بدل می کنیم. در حالی که در نثر حرفهای بیشتری می توان زد. اولین کارم نزد یکی از مهمترین انتشارات آن زمان چاپ شد.

- هیچوقت برای از دست دادن خوانندگان عرب زیانتان تأسف نخوردید؟

* نه، در مراکش کسانی که کتابخوان هستند، ترجیح می دهند مرا به زبان فرانسه

بخوانند- وقتی من کتابهایم را ترجمه می کنم یا می دهم ترجمه کنند خوانندگانی پیدا می کنم که از خواندن ترجمه ی عربی یك نویسنده ی عرب خوششان نمی آید. به نظر آنها یك مراکشی باید به زبان عربی بنویسد به همین دلیل من کتاب بیشتری در فرانسه می فروشم تا در مراکش، درحالیکه خوانندگان عرب خیلی بیشتر از خوانندگان فرانسوی هستند.

- از آنجایی که خوانندگان مستقیم این مصاحبه ایرانیانی هستند که در تمام دنیا پراکنده اند و همه درگیر مشکلات زندگی در خارج کشور و دست و پنجه نرم کردن با زبان آن کشورند؛ می خواستم بگویند چطور جای خودتان را در کشوری، که کشورتان نبوده، در فرهنگی که فرهنگ شما نبوده پیدا کرده اید؟

* ما همیشه در ارتباط با فرانسه بوده ایم. من ایسانسم را در ریاض گرفتم. ولی برنامه ی درسی ما همان بود که در شهر «بوردو» فرانسه تدریس می شد. با فرانسه دائم در ارتباط بودیم. درست است که فرانسه کشوری خارجی بود ولی نه آنقدر که مثلاً آلمان یا ایران برای من خارجی و بیگانه هستند. این کشورها در نظر من بسیار دورند.

به عنوان دانشجو به فرانسه آمدم و هیچ مشکلی نداشتم- مشکلاتی شبیه آنچه که امروز خارجی ها با آن مواجه هستند در آن زمان وجود نداشت- فرانسه مدتی است بسیار خودش را بسته است. موانع بیشتر روحی بودند. من دلم نمی خواست خودم را در تبعید حس کنم. سعی کردم رابطه ام را با مراکش حفظ کنم، هر ۶ ماه یکبار به مراکش می رفتم چون می دیدم هرچه می نویسم از آنجا می آید. غیر از مطالبی در مورد مهاجرت من هرگز درباره ی مسائل فرانسه چیزی ننوشته ام. اما مراکش همیشه در نوشته های من حضور داشته است. من نیاز داشتم این ارتباط را حفظ کنم.

- و برای نویسنده ای که ارتباطش اجباراً قطع شده، آیا به نظر شما نوشتاری می تواند منبع الهامش شود؟

* نوشتاری، احساس بدی است. من البته نوشتاری نداشتم چون با کشورم در ارتباط بودم. مثلاً درحال حاضر من سالی ۵ بار به مراکش می روم و تابستان دو ماه کامل را به همراه خانواده در مراکش می گذرانم.

حتی با وجود احراز ملیت فرانسوی هیچگونه ابهامی در مورد هویت مراکشی ام ندارم . اما چیزی که به نظر مهم است به دوستان ایرانی ام بگویم این است که هر جا برویم، کشورمان ما را تعقیب می کند حتی اگر بخواهیم فراموشش کنیم . حتی اگر ریشه و اصلیت مان را پس بزنیم باز در جایی به آن پیوند خورده ایم . دیده ایم نویسندگان ناراضی ای که از شرق آمده بودند و نمی خواستند حرفی راجع به کشورشان بشنوند ولی کشورشان در آثارشان حضور داشت. فکر می کنم اگر امروز ایرانی ها از کشورشان بیرون هستند ، کشورشان در آنها به زندگی خود ادامه می دهد . يك کشور را انسانهای آن می سازند- البته که خاک و زمینی هم هست- ولی اصل انسانها و روابط آنهاست که يك کشور را می سازد.

- چه می توان کرد با فاصله ی بین خاطرات ما و آنچه در حال حاضر وجود دارد؟ می خواهم بگویم ما تصاویری داریم که دیگر ربطی به واقعیتهای موجود ندارد؛ با فاصله ی بین این تصاویر چه می توان کرد؟

* تضادی هست بین زندگی فعلی و گذشته؛ اما زمان برای يك کشور همانی نیست که برای يك فرد . گذشته ی شما همان گذشته ی کشورتان نیست. زیرا ایده ی زمان و مدت برای کشور بسیار متفاوت است. در هر حال نوستالژی تقریباً نوعی بیماری است. - رابطه ی بین نوستالژی و الهام و خلاقیت برای شما ناشناخته است؟

* بله. و به آن اعتمادی هم ندارم. مثل نویسندگان غربی ای که در مراکش زندگی می کنند- کسانی شبیه «پل بولز» که دائم حسرت مراکش سالهای ۱۹۳۰ را می خورد- مراکشی که دیگر وجود ندارد.

آنها در دنیایی زندگی می کنند که دیگر وجود ندارد. هر بار که با «پل بولز» حرف می زنید او دائم شکوه می کند که ای مراکش دیگر همان که بود نیست؛ ماشین در آن زیاد است، آدم زیاد است و... به نظر من این نوستالژی است. من در مراکش امروز زندگی می کنم و سوژه هایم را هم از همین مراکش امروزی می گیرم.

- برگردیم به کتابهایتان. تا آنجا که من آثارتان را مطالعه کرده ام؛ یکی از موضوعهای اصلی کتابهایتان، مسئله ی زن است. از جمله در همین کتاب «فرزند پوشالی» که به فارسی ترجمه شده، موضوع اصلی زنی است که به دنبال شناخت

هویت خویش است. چند سال است در رابطه با این سوژه کار می کنید؟

- اولین رمانم راجع به فیگور يك زن بود. برای نویسنده ای که از مغرب می آید موضوع زن سوژه ای ایده آل است. زیرا زن سنتز بسیاری از مشکلات و تناقضات موجود در کشور است. در نتیجه از طریق داستان او می توان تاریخ کشور را خواند. برای این است که زن را انتخاب کرده ام. مردان دارای قدرت اقتصادی- سیاسی و غیره هستند. ولی به عنوان پرسوناژهای خیالی، تنها مردانی که در حاشیه ی جامعه هستند جالب توجهند، یا زنانی که شرایط زندگی شان بسیار مشکل است. اما من این شانس را داشته ام که متعلق به کشوری باشم که زنان اگر چه بنابر تعلیمات مذهبی- سنتی و قانون به عنوان موجودی پایین تر دیده می شده اند، ولی سخت مبارزه کرده اند.

در حال حاضر- در سال ۱۹۹۶- جامعه ی شهری مراکش در رابطه با قانون رو به پیشرفت است. زنان توانسته اند مواردی را به شوهران و برادران و پدرانشان بقبولانند. در زندگی روزمره آنها از قوانینی که جامعه را اداره می کند پیشترند. از ابتدا من در نظر نداشتم مطلبی جامعه شناسانه بنویسم. از نوشتن رمانهای جامعه شناسانه و روان شناسانه متنفرم ولی سعی کردم نشان بدهم شرایط زندگی يك زن چطور می تواند باشد- زنی که يك انحراف در مسیر زندگی اش بوجود آمده- زنی که شرایط زندگی مردانه ای را تجربه می کند در حالی که احساسات يك زن را دارد. این نوگانگی برایم جالب بوده.

این کتاب اصلاً رمانی در رابطه با یافتن هویت جنسی نیست؛ رمانی است درباره ی «هویت» حال چه فرهنگی، چه جنسی و چه اجتماعی. و فکر می کنم این سوژه ای جهانی است و همه جا وجود دارد چه در فرهنگ مسیحیت و چه در فرهنگ اسلام. این مسئله که هرکس می خواهد بداند متعلق به چه فرهنگی است. و این برای من جالب است.

- نقش مذهب چیست؟ بخصوص در رابطه با زنان، آیا به نظر شما مذهب در مطیع کردن زنان نقش دارد؟

* نه؛ زنها در کشور ما از طرف مذهب مورد احترام هستند. مبارزاتشان در جهت

کسب حقوق اجتماعی است.

البته معلوم است وقتی به آیه‌ای از قرآن استناد می‌شود، دستشان بسته است. ولی بالاخره این سؤال را مطرح می‌کنند که آیا قرآن گفته مردی زنش را با سه بچه طلاق بدهد و هیچ حق و حقوقی به او ندهد؟ زنان در این جهت مبارزه می‌کنند. من گهگاهی در دادگاههای خانواده شرکت می‌کنم- همانجا که طلاق‌ها و مشکلات خانوادگی حل و فصل می‌شوند- و اغلب شاهد صحنه‌های فوق العاده‌ای هستم؛ می‌بینم که زنان با چه انرژی‌ای مبارزه می‌کنند.

- پس در مراکش ابزار اصلی تسلط به زنان چیست؟

* البته که متون مذهبی است- مثل جاهای دیگر- قوانین هم که به دست مردان نوشته شده. الان حدود دوسال است که کمیسیونی از زنان روی متنی شامل ۱۰۰ ماده‌ی قانونی کار می‌کند و می‌خواهد آن را به دولت ارائه بدهد. و این چیز جدیدی است. آنها پیشنهادشان را به صورت حداکثر ارائه می‌دهند تا به حداقل‌ها دسترسی پیدا کنند.

- آیا فکر می‌کنید کتابتان تأثیری در شرایط زندگی زنان مراکش ایجاد کرده؟

* نمی‌دانم، کارهایی شده که روی طرز تفکر مردم اثر گذاشته و این مربوط به يك کتاب نیست، يك مجموعه است. تلویزیون، کتابهای خارجی، دستاوردهای فمینیست‌ها در اروپا؛ فکر می‌کنم اینها تأثیرشان خیلی بیشتر از يك کتاب باشد.

- آیا شما معتقد به نقش ویژه‌ی هنرمند یا نویسنده هستید؟ اگر آری، چه تفاوتی

بین مسئولیت نویسندگان کشورهای معروف به دموکراتیک و نویسندگان دیگر قائلید؟

* این امری بدیهی است که نویسندگان کشورهای غربی معروف به کشورهای

دموکراتیک کار کمتری نسبت به نویسندگان کشورهای جهان سوم دارند.

ما مسئولیت‌هایی داریم. ما نویسندگان کشورهای عرب و مسلمان خوانندگانی داریم

که ما را جدی گرفته و از ما حساب‌پس می‌گیرند. به همان نسبت از جانب

سانسورکنندگان و دولت‌ها نیز جدی گرفته می‌شویم، به همین دلیل در کشورهای

آفریقایی-عرب و یا ایران آنها کتاب‌های ما را می‌خوانند چه به منظور تشویق و چه به

منظور سرکوب کردن.

- پس نقش و مسئولیت آنها برپایه‌ی نگاهی است که به جهان دارند- نگاهی که متفاوت است؟

* نویسنده‌ی خوب، شاهد جامعه‌اش است. کارش منعکس کردن جامعه از طریق تخیلاتش است. چون مسائل عاطفی خیلی بهتر از متون علمی و سیاسی می‌توانند حساسیت آدمها را تحریک کنند. مثلاً رمانی که من درمورد اختلاس نوشتم خیلی تأثیر بیشتری گذاشت تا متن‌های علمی مبتنی بر اعداد و ارقام.

برای همین نقش نویسنده مهم است؛ او دست روی حساسیت‌های خوانندگان می‌گذارد. درحالی‌که يك کتاب جامعه‌شناسی، علمی یا اقتصادی ذهن کسی را که می‌خواهد بداند حساس می‌کند ولی همیشه خوانندگان این کتابها محدود هستند.

در انتها می‌خواستم تأسف خود را از اینکه در اروپا وقتی دولت‌ها تنبیه می‌شوند، فرهنگها نیز تنبیه میشوند ابراز کنم. من خیلی متأسفم که در اثر بایکوت دولت ایران، عملاً رابطه‌ی فرهنگی وجود ندارد. و ما در اینجا نمی‌دانیم دوستان نویسنده ایرانی مان چه می‌کنند و در چه زمینه‌هایی کار می‌کنند.

فهرست

۱۳	مرد
۱۹	دروازه پنجشنبه
۲۹	دروازه جمعه
۳۷	دروازه شنبه
۴۳	دروازه حدود
۵۳	دروازه فراموش شده
۵۹	دروازه گل گرفته
۶۵	شورشی همه منزلگاهها
۷۱	ساختن چهره ای به مانند بریا داشتن خانه ای است
۸۱	نقال، غرق در جملات خویش
۸۳	مردی با سینه های زنانه
۹۳	زنی با ریش نتراشیده
۹۷	شب بی پایان
۱۰۱	سالم
۱۰۹	عمار
۱۲۱	فاطمه
۱۲۷	شاعر نابینا
۱۴۱	شب اندلس
۱۴۷	دروازه پوشالی

مقدمه:

در یکی از محلات پر جمعیت شهری عربی، مردی که هفت دختر داشت و از نداشتن فرزند مذکر و وارث لایق شرمگین بود، تصمیم گرفت علیرغم همه مسائل و مشکلات احتمالی کاری کند که فرزند آینده او پسر باشد.

کودک نوزاد دختر است. اما فقط مادر و قابله پیر دم مرگ از این راز آگاهند. ولی برای دیگران نوزاد پسر است و به همین ترتیب نیز بزرگ می شود. داستان از زبان نقالی که دفتر خاطرات احمد را در اختیار دارد، شرح داده میشود. این کتاب شرح زندگی مرد (یا زنی) است که وجودش بیانگر عصیان پدری علیه نابودی و مرگ است.

رمان احمد، برداشتی از یک اتفاق واقعی است. شرح حالی تکان دهنده، مبهم و گیرا از مردی ساختگی. مردی که نهایتاً در بحران، معنی و مفهوم آنچه از او پنهان نگاه داشته میشد، یعنی "جنسیتش" را کشف میکند.

طاهر بن جلون، نویسنده مراکشی فرانسه زبان، متولد سال ۱۹۴۴ است. از او آثار متعددی چون، مقالات، دیوان اشعار، بیوگرافی و نمایشنامه به چاپ رسیده است. فرزند پوشالی ششمین رمان اوست که توسط همه مطبوعات مورد تقدیر قرار گرفت و بلافاصله بعد از چاپ خوانندگان بسیاری یافت.

* شب قدر (برنده جایزه گنکور ۱۹۸۷) تداوم و توسعه درونمایه های فرزند پوشالی است.

* گنکور، آبرومندترین جایزه ادبی فرانسه است.

مرد

آن چه در ابتدا دیده می شد تنها صورتی کشیده با چروکهایی عمودی بود. چروکهایی که در اثر بی خوابی های طولانی، مثل زخمی عمیق شده بودند. صورتی نتراشیده، با رذ پایبی از گذشت زمان، رذ پایبی از زندگی. اما کدام زندگی؟

ظاهری عجیب که حاصل فراموشی بود. این ظاهر آزارش می داد، او را عصبی می کرد و بیشتر در خود فرو می برد.

در این چهره حرکت نابجای دستی زخمی عمیق بر جای گذاشته بود که با نگاهی نافذ، چشمی دریده و بد خیال سر باز می کرد.

از نشان دادن خود در روشنایی روز اجتناب می کرد. چشمانش را با دست می پوشاند. نور روز، چراغ یا مهتاب آنها را به درد می آورد. نور عریانش می کرد، به زیر پوستش می خلید. شرم و اشکهای پنهانش را آشکار می ساخت. حس می کرد شعله آتش از روی تنش می گذرد و تمام نقابهایش را می سوزاند. چون تیغ کندی، پوستش را که بین او و دیگران حائل است را از هم می درد. در واقع نمی دانست با از بین رفتن این فاصله چه اتفاقی خواهد افتاد؟ شاید برهنه و بی دفاع میان دستهای کسانی پرتاب می شد که با کنجکاو و بی اعتمادی و نیز با کینه ای لجوج و سر سخت سرنوشتش را تعقیب می کردند.

آنها با دشواری، به فراست و سکوت چهره ای که تنها با حضور قدرتمند و راز گونه اش آزارشان می داد، عادت می کردند.

نور برهنه اش می کرد. صدا آشفته اش می ساخت. از زمانی که خودش را در اتاق واقع در ایوان حبس کرده بود، دیگر نمی توانست دنیای خارج را تحمل کند. تنها ارتباطش با بیرون، روزی یکبار، آنهم زمانی بود که در را به روی ملیکای خدمتکار که برایش غذا، نامه و شربت بهار نارنج می آورد، باز می کرد. او به این پیرزن که جزئی از خانواده شده بود علاقه داشت. اگر چه ملیکای آرام و رازدار هرگز سؤال نمی کرد اما یک جور همدستی ناگفته ای آنها را به هم نزدیک می ساخت.

صدا - صداهای تیز و رنگ پریده. صدای خنده های مبتذل. آوازهای زیر و وزوز

مانند رادیو. صدای ظرفهای آبی که در حیاط ریخته می‌شد. صدای بچه‌هایی که گریه‌ای کور را آزار می‌دادند، یا صدای سگی سه پا که در کوچه پس کوچه‌ها گم‌شده بود، کوچه‌هایی تنگی که سگها و دیوانه‌ها در آن به دام می‌افتند، صدای تضرع و زاری گدایان. صدای تیز و زنده مؤذن، که پنج بار در روز از بلندگو پخش می‌شد، صدایی که دیگر دعوت به نماز نبود بلکه شکل تحریک به شورش داشت. انعکاس همه صداهای و هیاهوی شهر بالای اتاقش معلق می‌ماند، تا زمانی که باد آن را بپراکند یا از شدت آن بکاهد.

حساستر شده بود. اندامهای حسّی‌اش همه لرزشها را دریافت و دقیقاً حفظ می‌کردند تا حدی که خوابیدن بسیار مشکل و حتی غیر ممکن شده بود. حواسش نه تنها ضایع نشده بودند بلکه بر خلاف انتظار بطور ویژه‌ای فعالتر و سریعتر گشته بودند و جای زیادی را در این جسم اشغال می‌کردند. جسمی که زندگی واژگون و سرنوشت با دقت منحرفش کرده بود.

بینی‌اش همه بوها را جذب می‌کرد. حتی بوهایی که هنوز به آنجا نرسیده بودند. می‌گفت که بویایی یک نابینا، شنوایی مرده‌ای که بدنش هنوز سرد نشده و بینایی یک پیامبر را دارد. اما زندگی‌اش، زندگی یک پیامبر نبود. چنانچه کارهای زیادی پیش رو نداشت، می‌توانست مثل یک معصوم زندگی کند ولی حالا نه. از زمان عزلتش در اتاق بالایی هیچکس جرئت نکرده بود، با او حرف بزند. برای گردآوری همه اعضایش، برای به نظم آوردن گذشته، برای تصحیح چهره شومی که اطرافیانش در این ماههای آخر از او ساخته بودند، برای تنظیم هرچه دقیق‌تر مرگش، برای پاک‌نویس دفتری که همه چیز را در آن یادداشت می‌کرد، دفتر خاطرات روزانه‌اش، رازهایش، شاید هم تنها یک راز، راز شرح حالی که تنها او کلیدش را داشت، به فرصتی طولانی، حتی به چندین ماه نیازمند بود.

می‌غلیظ و مداوم به آرامی در خود فرو می‌بردش. می‌می که او را از نگاههای مشکوک، غیبت‌ها و بدگویی‌های نزدیکان و همسایگان در آستانه درهای خانه‌هاشان در امان نگه می‌داشت. وجود این قشر سفید اطمینان بخش، خواب را ممکن می‌ساخت و رؤیاهایش را تغذیه می‌کرد.

خانواده‌اش دیگر از کناره‌گیری او تعجب نمی‌کردند. عادت کرده بودند او را محبوس در سکوت و یا خشمی شدید و بی‌دلیل ببینند. مانعی نامشخص میان او و بقیه افراد فامیل وجود داشت. سکوتش بی‌دلیل نبود و تنها خود او می‌توانست آنرا به خانواده‌اش توضیح دهد ولی می‌خواست دنیایش مال خودش باشد. می‌خواست دنیای او برتر از دنیای مادر و خواهرهایش - و به هر حال بسیار

متفاوت باشد. گاهی حتی فکر می‌کرد آنها اساسا دنیایی ندارند. آنها بدون توقع، با اطاعت از دستورات و خواسته‌های او خود را به زندگی در سطح مسایل روزمره راضی می‌کردند و حتی بین خودشان از این مسئله حرفی به میان نمی‌آوردند. نمی‌توانستند تصورش را هم بکنند که این انزوا به او تحمیل شده است. نمی‌دانستند که دیگر به بدن و حرکاتش مسلط نیست و قادر به کنترل تیکهای عصبی‌ای که او را از شکل انداخته، نمی‌باشد. از چندی پیش، رفتارش دیگر مثل مردی مقتدر نبود که جای پدر را گرفته. مردی که رئیس بی‌چون و چرای خانه‌ای بزرگ بود و جزئی‌ترین مسائل آنرا حل می‌کرد. پشتش خمیده، شانه‌هایش بطرز اسفناکی لاغر و شل شده بودند. می‌دانست دیگر دوستی سرش را بر شانه‌های افتاده‌اش نخواهد گذاشت. احساس می‌کرد برای همیشه وزنه‌ای روی دوشش سنگینی می‌کند. سعی می‌کرد با اندامی استوار قدم بردارد و این بار را از دوشش پایین بیفکند. پاهایش که هنگام راه رفتن روی زمین کشیده می‌شدند تحمل وزن بدنی را که در حال مبارزه دائم با تیکهای عصبی بود داشتند.

بر خلاف انتظار وضع جسمی‌اش ناگهان وخیم شده بود. اکنون دیگر بی‌خوابیهای شبانه‌اش اختلال غیر قابل کنترل، همیشگی و ساده‌ای به نظر می‌رسید. اما از زمانی که بین او و جسمش قطع رابطه و شکستگی پیش آمده بود، چهره‌اش پیر گشته و حرکاتش شبیه به یک معلول شده بود.

تنها چیزی که برایش مانده بود، پناه بردن به تنهایی مطلق بود. تنهایی امکان بررسی کاملی از وضعیت خود و آنچه تا بحال به انجام رسیده بود را مقدور می‌ساخت. نتیجه این بررسی، آمادگی برای حرکت قطعی به سوی سرزمین سکوت مطلق بود. می‌دانست که با سکتۀ مغزی، زخم معده یا از کارافتادن قلبش نخواهد مُرد. تنها غمی عمیق، اجباری، غمی سودایی قادر خواهد بود بر چنین زندگی استثنایی‌ای - آنهم بی‌شک در خواب - نقطۀ پایانی بگذارد. زندگی‌ای که بعد از عبور از آتش اینهمه آزمایش نمی‌توانست در مرگی عادی و روزمره به پایان برسد. می‌دانست که مرگش مسطح زندگی ارزشمند و والایی که گذرانده خواهد بود. با این تفاوت که هنگام مرگ قابهایش را خواهد سوزاند - که برهنه خواهد بود. کاملاً عریان، بدون کفن - تنها متعلق به خاکی که اعضای بدنش را آرام آرام خواهد فرسود تا او را کاملاً از آن خود کند. جسمی که تا بحال برای او باری سنگین و همیشگی بوده است.

در سی‌امین روز انزوا هجوم مرگ را به اتاقش حس کرد. گاه پیش می‌آمد مرگ را لمس کند - سر راهش را بگیرد و به او یاد آوری کند تا آرامتر برود،

چون او هنوز چند کار ناتمام داشت.

در اوهام شبانه اش مرگ را مثل عنکبوتی لخت و در کمین، عنکبوتی خسته اما همچنان سرسخت مجسم می کرد. سپس به دستهای قدرتمندی می اندیشید، دستهای فلزی، دستهایی که خواهند آمد و بر عنکبوت مخوف چیره خواهند شد. برای اینکه کارهایش را به پایان برساند، آن دستها زمان را از بین خواهند برد. سحرگاه دیگر از عنکبوت خبری نبود. خود را در حال خواندن صفحاتی که شب پیش نوشته بود میان اشیایی نادر تنها می یافت. نزدیکیهای صبح خواب او را در می ریود.

روزی نقل قولی از شاعری مصری در وصف دفتر خاطرات شنیده بود: "از دورترین نقطه هم که برگشته باشیم، از خود آمده ایم. گاهی دفتر خاطرات برای ثبت آنچه که دیگر نیستیم، لازم است." هدف او دقیقاً همین بود، بیان همان چیزی که دیگر نمی خواست باشد.
او که بود ؟

این همان سؤالی بود که در پی سکوتی پر از تردید و انتظار مطرح شد. نقال روی حصیر چهارزانو نشست، دفتر بزرگی از کیفش در آورد و آنرا به جمعیت نشان داد؛ راز اینجاست. در این صفحاتی که از هجاها، کلمات و تصاویر بافته شده است. این دفتر را درست قبل از مرگش به من سپرد و مرا قسم داد که چهل روز پس از مرگش آنرا باز کنم. چهل روز، زمان مردن کامل، چهل روز عزاداری برای ما و سفر در ظلمات زمین برای او. در چهل و یکمین روز بازش کردم، عطر بهشت سراپایم را فراگرفتم. عطری چنان قوی که مرا دچار نفس تنگی کرد. اولین جمله را خواندم - هیچ نفهمیدم. قسمتی از متن را خواندم - هیچ نفهمیدم. تمام صفحه اول را خواندم - تازه ذهنم روشن شد. بی اختیار اشک حیرت روی گونه هایم سرازیر شد. دستهایم عرق کرد. دیگر خون در رگهایم بطور عادی جریان نداشت. فهمیدم که مالک کتابی کمیاب شده ام. کتابی مرموز، که از زندگی ای کوتاه اما عمیق حکایت می کند.

کتابی که در شب آزمایش طولانی نوشته شده، کتابی که در زیر سنگهای بزرگ حفظ شده و فرشته ای آنرا از طالع بد در امان نگهداشته است.

دوستان من! این کتاب نه می تواند دست به دست بگردد، و نه اینکه به کسی قرض داده شود. روشنایی آن چشمهای بی توجه و ناوارد را خیره و کور می کند. من این کتاب را خوانده ام. آنرا کلمه به کلمه برای ذهنهای این چنینی تشریح کرده ام. بدون عبور از شبها و جسم من نمی توانید به آن دسترسی پیدا کنید. من

این کتابم. من خود مبدل به این کتاب اسرار آمیز شده‌ام. برای خواندنش زندگی‌ام را پرداخته‌ام.

بعد از ماهها بیخوابی، احساس کردم کتاب در من حلول کرده، زیرا سرنوشت چنین خواسته است. هنگام نقل این داستان، حتی دفتر را باز نخواهم کرد. اولاً مراحل آنرا از بر می‌دانم، ثانیاً از روی احتیاط این کار را نخواهم کرد. آه انسانهای شریف! به زودی روز در ظلمت و تیرگی فرو خواهد رفت، من با کتاب تنها خواهم ماند، و شما با بی‌صبری تان. خود را از شر این تب ناپاک که در نگاهایتان می‌دود، آسوده کنید. صبر داشته باشید. به همراه من، دهلیز پرسش‌ها و اندیشه‌های نهان در داستان را بکاویید، نه جملات مرا. صبر کردن را بیاموزید. سرودی که از دریا برخواهد خاست و به سویتان خواهد آمد را به گوش بگیرید تا شما را از مسیر کتاب بیاگاهاند. به گذر زمان و هر آنچه آنرا می‌شکند گوش بسپارید. بدانید که کتاب، هفت دروازه در دیواری عریض دارد که پهنای آن دو متر و ارتفاع آن به اندازه بلندی سه مرد رشید و نیرومند است. من به مرور زمان به شما کلیدهایی برای باز کردن این درها خواهم داد. در اصل شما صاحبان این کلیدهای ولی بر این امر آگاهی ندارید. حتی اگر اینرا هم می‌دانستید نمی‌توانستید کلیدها را در قفل بچرخانید و مهم‌تر از آن، نمی‌دانستید زیر کدام سنگ قبری پنهانش سازید. حالا دیگر شما راجع به این کتاب به اندازه کافی می‌دانید. باید پیش از غروب آفتاب از یکدیگر جدا شویم و چنانچه کتاب اسرار آمیز شما را ترک نکرده بود فردا باز گردید.

مردان و زنان بی آنکه کلامی میانشان ردّ و بدل شود در سکوت برخاستند و دور شدند. نقال تخته پوست زیر پایش را تا کرد. قلم و دواتش را در ساک کوچکی گذاشت. اما دفتر، آنرا با دقت در تکه ابریشمی سیاه پیچید و در کیفش نهاد. قبل از رفتن، پسر بچه‌ای تکه‌ای نان سیاه و یک پاکت به او داد. او با قدمهایی آرام میدان را ترک کرد و در اولین شعاع شامگاهی ناپدید شد.

دروازه پنجشنبه

دوستان خوب! بدانید آنچه ما را در اینجا گرد آورده است، در این محل عمومی روی عرشه این کشتی و برای سفری که حتی مسیرش را نمی‌شناسم، راز یک کلام است. این داستان چیزی از شب دارد. اگر چه مبهم است، اما تصاویری بسیار غنی دارد. احتمالاً در انتها به روشنایی مبهم و ضعیفی می‌رسیم اما نه پیش از رسیدن سحر. در آن هنگام است که رها خواهیم شد. یک شب پیرتر گشته ایم. یک شب دراز و سنگین. به اندازه نیمه یک قرن، چندین ورق سفید پراکنده در حیاط مرمرین و سفید خانه‌هایمان به یادگار خواهد ماند. عده‌ای سعی خواهند کرد در این مسکن جدید زندگی کنند و یا لااقل جای کوچکی، به اندازه حجم بدنشان در آن اشغال کنند. می‌دانم که فراموشی کوشش سختی خواهد بود. فراموشی چشمه آبی ناب و خالص است که به هیچ عنوان حتی با وجود تشنگی فراوان نباید به آن نزدیک شد. این داستان چون بیابانی است. بایستی با پاهای برهنه روی شنهای داغ راه رفت. راه رفت سخن نگفت. بایستی به وجود یک واحه در بیابان اعتقاد داشت. واحه‌ای که در افق ترسیم می‌شود و همواره در دوردست سر می‌کشد. بایستی راه رفت و برای ممانعت از سر گیجه به پشت سر نگاه نکرد. قدمهای ما لحظه به لحظه، همچنان که پیش می‌رویم، مسیر را کشف می‌کنند؛ پشت سر هیچ رد پای مگر خلا، غرقاب و فنا باقی نخواهد ماند. پس همیشه مقابلمان را نگاه کنیم و به پاهایمان اعتقاد داشته باشیم. پاهایمان ما را تا جایی که ذهنهایمان به این داستان باور دارند خواهند برد. حالا می‌دانید که شک، تمسخر و استهزاء همسفران ما نخواهند بود. شاید با رسیدن به دروازه هفتم تبدیل به انسانهای واقعی بشویم. آیا این سفر ماجراجویی است یا یک آزمایش؟ من می‌گویم هر دو. آنهایی که با من به این سفر می‌آیند دست راستشان را به نشانه میثاق وفاداری بلند کنند. آنهای دیگر می‌توانند نزد نقال دیگری بروند. من داستان را فقط به منظور گذران وقت نقل نمی‌کنم. داستانهایی می‌گویم که در من حلول کرده اند. در من خانه کرده و دگرگونم ساخته اند. نیازمند آنها را از جسم خود خارج کنم. برای آزاد کردن قفسه‌های پر از داستان و ایجاد جای لازم برای دریافت افسانه‌های جدید به شما

نیازمندم. شما را در راز خود شریک می‌کنم. شما را بر پشت خویش، شما را بر قایم می‌نشانم. هر توقف به منظور سکوت و فکر صورت می‌گیرد. در این سفر نیازی به نماز و دعا نیست اما اعتقادی عظیم می‌بایست. امروز راه اولین دروازه را در پیش می‌گیریم؛ واژه پنجشنبه. چرا با این دروازه شروع می‌کنیم؟ و چرا این دروازه چنین نامیده شده؟

پنجشنبه - ششمین روز هفته است. روز مبادله. بعضیها آنرا روز بازار می‌نامند. روزی که کوه نشینان و دهقانان به شهر می‌آیند تا حاصل کار یک هفته شان را بفروشند. در هر حال چه اهمیتی دارد؟ این در همانطور که از دور مشاهده می‌کنید بسیار با شکوه و جلال است. فوق العاده است. چوبش را پنجاه و پنج هنرمند تراشیده اند و همانطور که می‌بینید روی آن بیش از پانصد طرح متفاوت وجود دارد. بنابراین چنین در سنگین و زیبایی جایی مهم و حیاتی در مدخل کتاب اشغال می‌کند.

مدخل - تولد. تولد قهرمان داستان ما در صبح یک پنجشنبه اتفاق افتاد. او با چند روز تأخیر به دنیا آمد. مادرش از دوشنبه برای زایمان آماده بود اما موفق شد او را تا پنجشنبه در شکم خود نگهدارد. چرا که می‌دانست در این روز هفته فقط پسر دنیا می‌آید. او را احمد می‌نامیم. نامی است متداول. چه می‌گویید؟ می‌شنوم کسی می‌گوید او را "خمس" بنامیم. نه. در هر صورت اسم چه اهمیتی دارد؟ خوب، ادامه می‌دهیم. احمد در یک روز آفتابی به دنیا آمد. پدرش مدعی شده که آنروز آسمان ابری بوده و احمد با تولدش روشنایی به آسمان آورده است. همین را می‌پذیریم. او بعد از انتظاری طولانی رسید. پدرش شانس نداشت، فکر می‌کرد نفرینی قدیمی بر زندگی اش سنگینی می‌کند. هر هفت اولادش دختر بودند. خانه پر از زن شده بود. هفت دختر، مادر، خاله عایشه و ملیکا خدمتکار پیر. کم کم طالع بد به یک بدبختی بزرگ تبدیل شد. به نظر پدر، برای هر خانه‌ای یک دختر کافی بود، اما هفت دختر خیلی زیاد و حتی فاجعه آمیز بود. بارها به داستان عربهای قبل از اسلام که دختران را زنده به گور می‌کردند فکر می‌کرد. و از آنجا که نمی‌توانست از شر آنها راحت شود، نسبت به دخترانش متنفر نه، بلکه شدیداً بی‌تفاوت شده بود. در خانه طوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ کدامشان بچه او نبودند. برای فراموش کردنشان، برای اینکه از جلوی چشمانش دور باشند همه کار می‌کرد. مثلاً هیچوقت آنها را به اسم صدا نمی‌کرد. مادر و خاله شان به آنها می‌رسیدند. خودش را از آنها جدا نگه میداشت. حتی گاهی در سکوت گریه می‌کرد و از اینکه جسمش از بذری منحوس پوشیده شده احساس خجالت می‌کرد.

خود را بمثابة مردی مجرد و شوهری عقیم می دانست. یادش نمی آمد حتی یکبار هم دستش را برای نوازش روی صورت یکی از دخترانش گذاشته باشد. میان خود و آنها دیواری ضخیم ایجاد کرده بود. ناکام و غصه دار بود. دیگر تحمل تمسخر برادرانش که سر تولد هر بچه با هدایایی از قبیل خلعت و گوشواره می آمدند را داشت. آنها مثل کسانی که شرط بندی دیگری را برده اند با نیشخند وارد می شدند. انگار آنها رقم زندگان این طالع بد هستند. بی هیچ پرده پوشی خوشحالی می کردند و راجع به ارث و میراث نظر می دادند. البته همه شما دوستان خوب و همراهان عزیز بی خبر نیستید که مذهب ما نسبت به مردی که وارث مذکری ندارد خیلی بیرحم است. بنا بر دستورات این مذهب تمام ثروت یا بیشتر آن به نفع برادرها ضبط می شود و به دخترها تنها یک سوم ارث می رسد. در نتیجه برادرها منتظر مرگ برادر بزرگتر بودند تا ثروتش را میان خود تقسیم کنند. نفرتی کور آنها را از یکدیگر جدا می کرد. او برای تغییر سرنوشت، همه کار کرده بود. پیش دکترهای زیادی رفته بود. به همه ملاها، دعانویسها، فالگیرهای کشور سر زده بود. حتی یکروز با زنش به مسجد کوچکی رفتند و در آنجا به مدت هفت شبانه روز آب و نان خشک خوردند. زنش نیز خود را با ادرار شتر شست و بعد خاکستر هفده کُندُر را در دریا ریخت. طلسمها و دعاهای طواف داده شده در مکه را به گردن آویخت. گیاههای نایابی که از یمن و هند آورده بودند را خورد. مایع شور مزه و گسی که فالگیر پیری درست کرده بود را سر کشید که او را دچار تب، تهوع و سر دردهای شدید کرد. جسمش از بین می رفت، چهره اش چروکیده می شد، لاغر شده بود و دائم از حال می رفت. زندگی اش تبدیل به جهنمی شده بود ولی همسر همیشه ناراضی اش با غرور در هم شکسته، شرافتی گم شده او را هم له می کرد. او را مسئول بدبختی اش میدانست، حتی چون حاضر نشد زیر بار انجام آزمایشی برود که شاید آخرین شانسان بود او را زده بود؛ می بایست دست یک مرده را از بالا تا پایین شکم برهنه اش می مالید و بعد از آن مانند قاشقی برای غذا خوردن استفاده می کرد. نهایتاً زن این کار را هم پذیرفت. همراهان من! گفتنش بیفایده است، زن بیچاره حالش بهم خورد. روی بدن بی سر مرده از حال رفت. و اما مرده پدر بزرگ پیر، کور و بی دندان خانواده فقیری بود که در همسایگی آنها زندگی می کردند و به تازگی دار فانی را وداع گفته بود، همسرش برای تشکر به آنها مقداری پول داد. زن حاضر به همه گونه فداکاری بود و به همین دلیل در هر دوره از بارداری اش چیزهای عجیب و غریبی می خورد. اما آخر سر همه خوشحالیها یکباره فرومی ریخت. از همین رو او نیز مثل شوهرش نسبت به دخترانش بی توجهی می کرد. از

حضور آنها ناراحت می شد، از خودش متنفر بود، برای تنبیه خودش به شکمش مشت می ویید. شوهرش در شبهایی که فالگیر توصیه کرده بود با او نزدیکی می کرد. اما همه آنها بیفایده بود. دختر پشت دختر، تا نفرت کامل از جسم، تا ظلمات و سیاهی زندگی. همانطور که حدس می زنیید هر زایمان با فریادهای خشم و اشکهای ناتوانی همراه می شد. هر جشن اسم گذاری به مراسمی سرد و ساکت، به سوگواری در خانواده ای که هفت بار توسط بدبختی ضربه خورده بود تبدیل می شد. به جای قربانی کردن گاو یا گوسفند، مرد خانه یک بز لاغر می خرید و رو به قبله خونس را می ریخت و نام کودک را چنان زیر لب زمزمه می کرد که هیچکس نمی شنید. سپس مفقود می شد و تا چند روز به خانه بر نمی گشت. حالا دفتر هفت تولد کمایش بسته شده به حساب می آمد. ولی پدر ماهها و ماهها بود که خود را برای هشتمین تولد حتی در جزئیاتش آماده می کرد. دیگر به جادوگرها اعتقادی نداشت، دکترها او را به "قسمت" و "سرنوشت" حواله می دادند، رمالها فقط او را می دوشیدند، ملاحا و فالگیرها سکوت می کردند. درست در لحظه ای که همه درها به رویش بسته می نمود تصمیم گرفت حساب خود را با مرگ و نیستی یکسره کند. خواب دید همه چیز خانه سر جای خودش است، او خوابیده و مرگ به دیدارش آمده. مرگ چهره مهربان و جوانی دارد. سرش را به طرف او خم می کند و پیشانی اش را می بوسد. بطور تکان دهنده ای زیباست. چهره اش دائم تغییر می کند. گاهی شبیه همان پسر جوانی است که در ابتداء ظاهر شده بود، گاه شبیه زن جوان و ظریفی که هنوز به بلوغ کامل نرسیده. دیگر نمی دانست چه کسی او را می بوسد. اما اطمینان داشت مرگ است که علیرغم ظاهر جوان و زنده اش بطرف او خم شده. صبح فکر مرگ را فراموش کرد و تنها تصویر جوان در خاطرش ماند. از این خواب با هیچکس حرفی نزد، گذاشت فکری که در آینده زندگی او و همه خانواده اش را دگرگون می کرد، کاملاً پنخته شود. از اینکه چنین فکری را در سر می پروراند احساس غرور می رد. حتماً خواهید پرسید: چه فکری؟

خب اگر اجازه بدهید من می خواهم کمی استراحت کنم. و اما شما، شما تا فردا صبح فرصت دارید فکر فوق العاده مردی که تا چند هفته پیش از تولد قهرمان کتاب در نهایت ناامیدی و درماندگی است را حدس بزنید. دوستان و همراهان خوب! فردا با نان و خرما بیایید. روز طولانی خواهد بود و ما از کوچه پس کوچه های باریکی خواهیم گذشت.

* * *

دروازه پنجشنبه همانطور که مشاهده می کنید، کاروان ما در مسیر اولین دروازه

کمی پیش رفته است می بینم در این سفر هر کسی برای خودش مقداری توشه راه آورده. من دیشب اصلاً نتوانستم بخوابم. تمام شب ارواح مرا تعقیب و اذیت می کردند. کمی بیرون رفتم، اما غیر از مستها، دزدها و ولگردها کس دیگری را ندیدم. آنها می خواستند جیبهایم را خالی کنند ولی چیزی پیدا نکردند. سحر به خانه برگشتم و تا ظهر خوابیدم. به همین دلیل دیر رسیدم. در چشمهای شما نگرانی می بینم. نمی دانید به کجا می برمتان. نترسید، خودم نیز نمی دانم. آیا روزی اندکی از این کنجکاوی که در چهره هایتان می بینم کاسته خواهد شد؟ شما خودتان خواستید داستان مرا گوش کنید، پس تا انتها دنبالم بیایید... اما انتهای چه چیز؟
کوچه ها انتهایی ندارند.

فکر و ایده اش ساده اما به تحقق رساندن و با تمام قدرت به انتها بردنش مشکل می نمود؛ تصمیمش چنین بود: نوزاد مذکر خواهد بود حتی اگر دختر باشد! اراده ای قاطع، تصمیمی بی برگشت.

شبی زن باردارش را صدا کرد. در اتاق واقع در ایوان را بست و با صدایی راسخ و رسمی گفت: "زندگی ما تا به حال جز یک انتظار احمقانه، جز انکار لفظی نیستی چیزی نبوده است. بد شانس ما - اگر نخواهم بگویم بدبختی - به ما بستگی ندارد. تو زن خوبی هستی. همسری حرف شنو، طبع ام ا بعد از به دنیا آوردن هفت دختر، فهمیدم تو از درون ناتوانی. شکم تو نمی تواند فرزند پسر در خود پرورش دهد. طوری ساخته شده که تا ابد فقط دختر به بار می آورد. تو گناهی نداری این احتمالاً یک نقص است. نقصی که علیرغم میل تو نمی گذارد نطفه ای که در شکمت بار می آید پسر شود. من از تو ناراحت نیستم، من مرد خوبی هستم و طلاق نمی دهم و زن دیگری نمی گیرم. من از شکم بیمار تو کینه دارم. می خواهم آن کسی باشم که این شکم را درمان می کند. کسی که می خواهد منطق و عادات آنرا بهم بریزد. من او را به مبارزه طلبیده ام. او به من پسری خواهد داد. آبرویم نیز حفظ خواهد شد. غرورم دوباره سر بلند خواهد کرد سرخی، چهره ام را فرا خواهد گرفت. چهره یک مرد، پدری که با آرامش خواهد مُرد. مردی که نخواهد گذاشت برادران کرکس صفتش ثروتش را به توبره بکشند و شما را در فقر بگذارند. من با تو بسیار صبور بوده ام. برای اینکه از این بن بست بیرون بیایم همه کشور را گشتیم. حتی مواقعی که خیلی ناراحت و عصبانی بودم سعی کردم با خشونت رفتار نکنم. البته می توانی از اینکه با دخترهایت خیلی مهربان نبوده ام مرا سرزنش کنی. آنها مال تو هستند، من اسمم را به آنها داده ام، اما نمی توانم محبتم را هم بدهم. چرا که هیچوقت آنها را نمی خواسته ام. آنها به اشتباه و به جای

پسری که این همه سال در انتظار او بوده ایم آمده اند. حالا می فهمی چرا دیگر آنها را نمی بینم و نگران سرنوشتشان هم نیستم. تو آنها را بزرگ کرده ای. حداقل این را می دانند که پدری ندارند یا اینکه پدرشان روحی زخمی و عمیقاً رنجیده است. تولدشان برای من بمثابة یک عزا بوده. به همین دلیل تصمیم گرفته ام هشتمین تولد یک جشن باشد. جشنی بزرگ. سروری که هفت شبانه روز به طول بیانجامد. تو نیز بالاخره مادر خواهی شد. یک مادر واقعی. یک ملکه، زیرا پسر خواهی زایید. کودکی که به دنیا میاوری مذکر خواهد بود. یک مرد. حتی اگر دختر باشد اسمش را احمد می گذاریم. من ترتیب همه چیز را داده ام، پیش بینی همه چیز را کرده ام. ننه راضیه را می گویم بیاید. همان قابله پیر. او بیشتر از یکی دو سال دیگر زنده نخواهد بود. و تازه من به اندازه کافی به او پول می دهم تا رازمان را نگهدارد. قبلاً با او حرف زده ام. به من گفت که خودش هم این فکر را کرده بوده. خیلی زود به توافق رسیدیم. تو البته چاه و قبر این راز هستی. خوشبختی و حتی زندگی ات به حفظ این راز بستگی خواهد داشت. از این کودک مثل یک مرد پذیرایی خواهد شد. مردی که حضورش به این خانه تیره و تاریک خواهد بخشید. او طبق سنتی که برای مردان در نظر گرفته شده بزرگ خواهد شد. صد البته که خانه را اداره خواهد کرد و بعد از مرگ من مراقبت و محافظت از شما را بعهده خواهد گرفت. پس ما سه نفر هستیم که در حفظ این راز شریکیم و بعدها دو نفر می شویم، زیرا هم الان ننه راضیه پیر است و ما را بزودی ترک میکند. بعدها تو نیز تنها می شوی چرا که من بیست سال از تو بزرگترم و بدون شک قبل از تو خواهم مرد. احمد تنها می ماند و بر خانه زنان حکم خواهد راند. این راز مهر و موم خواهد شد.

دستت را به من بده، باشد که انگشتهایمان در هم گره بخورد، این دو دست واحد را به لبها و پیشانی ببریم و قسم بخوریم تا مرگ به این پیمان وفادار باشیم. اول وضو بگیریم بعد نماز بخوانیم و روی قرآن باز قسم بخوریم تا به این ترتیب پیمانمان مهر و موم شود.

زن چاره ای جز رضا و تسلیم نداشت. مثل همیشه از شوهرش اطاعت کرد. با این تفاوت که احساس می کرد این بار با شوهرش عمل مشترکی انجام می دهد. بالاخره برای یکبار هم که شده در عملی با شوهرش همکاری می کرد. زندگی اش از حالا معنایی می گرفت. او را بر قایقی سوار کرده بودند که می رفت تا در دریاها دور و ناشناس سرگردان شود.

روز بزرگ، روز تولد فرا رسید. زن امید اندکی داشت. شاید سرنوشت بالاخره

به او لذتی واقعی دهد، که همه این دسیسه‌ها بی‌فایده شود. اما افسوس! سرنوشت وفادار و لجباز بود.

ننه راضیه از دوشنبه آنجا آمده و با وسواس زیادی برای زایمان تهیه و تدارک می‌دید. می‌دانست زایمانی استثنایی خواهد بود و شاید آخرین زایمان. دخترها نمی‌فهمیدند چرا همه در تحرکند. ننه راضیه ندا را رساند که مادرشان پسر خواهد زایدزیرا پیش بینی‌های او همیشه درست بوده و نیازی به دلیل و منطق نبود. او از تکان خوردن بچه در شکم مادرش حس می‌کرد که حتماً پسر است. لگدهای محکمش نرینه بودنش را ثابت می‌کرد. دخترها متحیر بودند. چنین تولدی همه چیز را در خانه دگرگون می‌کرد. بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورند همدیگر را نگاه می‌کردند. تا به حال که زندگیشان هیچ هیجانی نداشته، شاید برادرشان آنها را دوست دارد. خبر پیشاپیش در محله و در همه فامیل پیچیده ود. حاج احمد پسر دار خواهد شد... دوستان من! از این به بعد زمان به سرعت خواهد گذشت وقت زیادی نخواهیم داشت. ما دیگر تماشاچی این صحنه نیستیم. در داستانی وارد شده ایم که خطر اینکه همگی در قبرستانی مدفون شویم وجود دارد، زیرا خواست خدا با دروغ در خواهد آمیخت. جویباری از راه منحرف می‌شود. جویبار، بزرگ شده به رودخانه‌ای تبدیل می‌گردد که خانه‌های در صلح و آرامش را زیر سیلان خود خواهد گرفت. در حاشیه یک رؤیا دستهایی بیرحم در آن مردگان را از گورهایشان بیرون می‌کشند و آنها را با گیاهان کمیابی که فراموشی می‌آورند مبادله می‌کنند. آه دوستان من! این روشنایی یکباره که چنین ما را خیره می‌کند، مشکوک است. نوری است که وعده از تاریکیها می‌دهد. دست راستان را بلند کرده و بعد از من تکرار کنید: خوش آمدی موجود آمده از دوردستها. چهره یک خطا، عاری از دروغ، تصویر یک سایه! آه تو که زمانی طولانی انتظارت را کشیده اند! و با شوقی سرشار تو را خواسته اند، تو برای انکار سرنوشت دعوت شدی. تو با خود شادمانی می‌آوری اما نه سعادت. تو در بیابان چادری برپا می‌کنی که مسکن باد است. تو ثروتنی اما از خاکستر. زندگانی ات دراز خواهد بود. آزمایشی برای سوزش و شکیبایی. خوش آمدی! آه تو! روز و خورشید! تو از بدی نفرت خواهی داشت، اما هیچکس نمی‌داند که آیا خوبی خواهی کرد... خوش آمدی... خوش آمدی!

همه فامیل از دوشنبه شب به خانه حاجی دعوت شده و در آنجا گرد آمده بودند. برادرزاده‌های دور و نزدیک هم دعوت داشتند. ننه راضیه در را به روی خود و زن حاجی بسته بود. هیچکس حق نداشت مزاحم او شود. کنیزان در آشپزخانه مشغول تهیه شام بودند. حوالی نیمه شب صدای اولین ناله‌ها شنیده شد. اولین

فشارهای درد. پیرزنها حضرت محمد را قسم می دادند. حاجی در کوچه قدم می زد. برادرها جلسه مشورتی داشتند، آنها در گوشه ای از سالن به آرامی حرف می زدند، بچه ها کنار سفره غذا به خواب رفته بودند. سکوت شب فقط با فریادهای درد شکسته می شد. ننه راضیه هیچ نمی گفت. فقط لگنهای آب را گرم و ملحفه ها را اطراف زانو پهن می کرد.

جز حاجی، دو برادرش و قابله همه خوابیده بودند. سحر صدای مؤذن شنیده شد. چند شبخ بلند شدند و مانند خوابزندگان نماز خواندند. زن هنوز درد می کشید. در خانه ای که همه چیز در آن نامرتب بود روز گسترده می شد، آشپزهای سیاه خانه را کمی مرتب کردند و سپس صبحانه آوردند. صبحانه تولد و اسم گذاری. برادرها دیگر می بایستی به سر کارهایشان می رفتند. بچه ها که انگار در تعطیلاتند در حیاط خانه مشغول بازی شدند. حوالی ده صبح، صبح آن پنجشنبه تاریخی، همه پشت اتاق زایمان جمع شده بودند. ننه راضیه در را باز کرد و فریادی از خوشحالی آمیخته با هلله کشید. سپس تا نفس داشت تکرار کرد: پسره پسره، یک پسر زایید. حاجی مثل شاهی مغرور وارد جمع شد. بچه ها دست او را بوسیدند. زنها با هلله های زیر و گزنده شان به استقبال او رفتند. هلله های که با دعاها و تحسینهایی از این دست قطع می شد: خدا حفظش کند... خورشید سر زد... تاریکی ها تمام شد... خدا بزرگ است... خدا با توست... حاجی وارد اتاق شده در را قفل کرد و از ننه راضیه خواست ملحفه های نوزاد را کنار بزند. معلوم بود که دختر است، زیرا زن چهره گریانش را پوشانده بود. بچه را با دست چپ گرفت و با دست راست حجاب را از چهره زن با خشونت پس زد و رو به او گفت: برای چه اشک می ریزی؟ امیدوارم گریه ات از خوشحالی باشد. نگاه کن! خوب نگاه کن! پسر است. دیگر نیازی به پوشاندن صورت نیست. بایستی مغرور باشی... بعد از پانزده سال ازدواج به من یک بچه دادی، یک پسر. اولین فرزند من. نگاه کن چقدر زیباست. به بیضه هایش دست بزن. به آلتش دست بزن. از الآن یک مرد است.

بعد به طرف قابله برگشت و گفت که از پسرش خوب مراقبت کند و به هیچکس اجازه ندهد به او نزدیک شود و دست زند. سپس با لبخند عمیقی بر لب از اتاق خارج شد... تمام رجولیت جهان را بر شانه ها و چهره اش حمل می کرد. در پنجاه سالگی مثل یک پسر جوان احساس سبکی می کرد. از همین حالا فراموش کرده بود یا شاید تظاهر به فراموشی می کرد که همه این چیزها را با نقشه از پیش ترتیب داده است. با اینکه در واقع بچه دختر بود شدیداً باور داشت که پسر است. آه همراهان من، داستان ما تازه در ابتدای خویش است. اما از همین حالا

سرگیجه کلمات پوستم را می خراشد و زبانم را خشک می کند. همه آب دهانم خشک شده و استخوانهایم خسته هستند. ما همگی قربانیان دیوانگی های هستیم که میان لایه های تمناهایمان مستورند. تمناهایی که نبایستی از آنها نام برد. مراقب باشیم که سایه های کم رنگ فرشته را تحریک کنیم. فرشته ای که دو چهره دارد و در بوالهوسی های ما خانه کرده است. چهره خورشید ساکن. چهره ماه کُشنده. فرشته مان نیز بنا بر رقص زندگی، رقصی که ما بر روی نخی نامرئی مشغول انجامش هستیم، از حالتی به حالت دیگر می افتد.

دوستان من! من نیز روی این نخ راه می روم، اگر چنانچه فردا مرا ندیدید، بدانید که فرشته به جانب مرگ و نیستی چرخیده.

دروازهٔ جمعه

چند روز است که توسط نخهای یک داستان به هم بافته شده ایم. از من به شما و از هر یک از شما به جانب من نخهایی کشیده شده. این نخها هنوز نازکند. آنها چون عهدی ما را به هم وصل می کنند. اولین دروازه را پشت سر گذاشتیم. دری که توسط دستی نامرئی بسته خواهد شد، و اما در جمعه، دری است که جمع می آورد. برای استراحت جسم، برای جمع آوری روح و گرامیداشت روز. این در به روی خانواده ای در جشن و سرور باز می شود. به آسمانی رثوف، زمینی حاصلخیز، مردی باشرف بازیافته، زنی که بالاخره بعنوان مادر شناخته شده. این طور معروف شده که از این در تنها سعادت می تواند بگذرد. هر یک از ما برای یکبار هم که شده باز شدن آن را در شبهای تاریک زندگیمان دیده و روشنایی هر چند مختصر ناشی از آنرا به یاد می آوریم. این در روی هیچ دیواری بنا نشده. تنها دری است که خود به خود جایجا میشود و با قدمهای سرنوشت پیش می رود و فقط برای آنها که سرنوشتشان را دوست ندارند می ایستد و گرنه به چه دردی می خورد؟ ننه راضیه از این در وارد می شود.

برای اسم گذاری مراسم مفصلی گرفته شد. برای نام گذاری محمداحمد، پسر حاجی احمد، گوساله ای سر بریدند. پشت سر مفتی شهر نماز خواندند. بشقابهای غذا میان فقرا تقسیم کردند. این روز زیبا و طولانی باید در خاطرات زنده می ماند. بدون شک حتی امروز همه آنرا به یاد می آورند. همه از قدرت و زور گوساله ای که با سر بریده در حیاط می دوید از این روز یاد می کردند. همچنین از بیست میز کوتاه پذیرایی که روی هر کدام گوسفندهای درسته گذاشته بودند یا از موزیک اندلسی که توسط ارکستر بزرگ مولا احمد لوکیلی نواخته می شد. جشن چندین روز طول کشید. بچه را از دور نشان می دادند. هیچکس حق نداشت به او دست بزند. تنها ننه راضیه و مادر بچه به او رسیدگی می کردند. هفت دختر نیز از دست زدن به برادرشان منع شده بودند. پدر به آنها فهماند که باید به برادرشان به همان میزان پدر احترام بگذارند. آنها چشمها را پایین انداختند و کلامی نگفتند. به ندرت دیده شده بود که مردی چنین سعادت مند بخواهد شادی اش را با دیگران تقسیم کند. نیم صفحه

از روزنامه بزرگ ملی را خرید و در آنجا عکس خود را به همراه این متن به چاپ رساند:

خدا رحیم است زندگی و کانون خانوادگی کاشی فروش خدمتگزار و جانباز شما، حاج احمد سلیمان روشن شد، روز پنجشنبه ساعت ده صبح اینجانب صاحب پسری که خداوند حفظش کند و به او عمر طولانی عطا فرماید شدم. او را محمّد احمد نامیدیم. این تولد نشانه بارآوری برای زمین و صلح و بختیاری برای کشور است. زنده باد احمد! زنده باد مراکش!

درج این اطلاعیه در روزنامه باعث بحث و جدلهای بسیاری شد. تا به حال رسم نبود کسی این چنین زندگی خصوصی اش را در مقابل همه مردم ارائه کند. اما برای حاج احمد هیچ اهمیتی نداشت. برای او رساندن این خبر به گوش تعداد هر چه بیشتری از اطرافیان و آشنایانش مهم بود. آخرین جمله نیز سر و صدای زیادی کرد.

پلیس فرانسه از این "زنده باد مراکش" خوشش نیامد. ملی گراها نمی دانستند که این پیشه ور ثروتمند آیا یک وطن پرست خوب نیز هست یا نه؟ جنبه سیاسی اطلاعیه به زودی فراموش شد، اما تمام شهر تا مدتها هنوز تولد احمد را به یاد می آوردند.

در عرض سال، خانه در جشن و سرور غرقه بود. به هر بهانه ای ارکستری برای خواندن و رقصیدن می آوردند. همینطور برای اولین کلمه ای که این شازده ادا کرد و یا اولین قدمهایی که برداشت، مراسم ختنه سوران دو روز طول کشید. موهای احمد را کوتاه کردند، چشمانش را سرمه کشیدند. بعد از پوشاندن باده ای سفید بر تنش، عرق چینی قرمز بر سرش گذاشتند، سپس او را بر اسبی چوبی سوار کردند. مادر او را به پشت خود بست و در حالیکه دعا می کرد اولیاء و انبیاء در نزد خدا شفاعت کنند که احمد از چشم بد، مریضی و حسادت در امان باشد، به زیارت برد. هفت بار او را دور ضریح چرخاند. بچه میان زنانی که برای گرفتن پارچه سیاه روی ضریح یکدیگر را هل می دادند، گریه می کرد.

پدر نمی دانست چطور این کار را انجام دهد؟ چگونه می شود یک ختنه واقعی ترتیب داد؟ از طرفی مگر امکان داشت گذر به سن مردانگی را با میمنت و مبارکی جشن نگیرد؟ دوستان من! دیوانگیهایی وجود دارند که حتی شیطان از آنها بیخبر است. چگونه خواهد توانست برای اعتبار بخشیدن بیشتر به نقشه اش بر مشکلات مسلط شود؟ حتماً خواهید گفت می توانست بچه دیگری را بجای پسر خودش ختنه کند. اما این کار خطرناک بود. این مسئله دیر یا زود لو می رفت. اما

فکرش را بکنید، پسرش را با پاهای باز به دلاک سپرد. چیزی حقیقتاً بریده شد، خون جاری شد، به رانهای بچه و دلاک خون شتک کرد، حتی بچه گریه کرد و سپس در هدایای همه فامیل غرق شد. در آن بجزوچه به سختی کسی متوجه پانسمان دور انگشت سبابه راست پدر می شد. انگشتش را بخوبی پنهان می کرد. هیچکس یک لحظه هم فکر نکرد خون ریخته شده خون انگشت او بوده. بایستی اعتراف کنیم که حاجی احمد مرد مصمم و قدرتمندی بود.

در این خانواده چه کسی خودش را در حدی می دید که با او مقابله کند؟ هیچ کس. حتی برادرانش هر قدر هم که در مورد جنسیت بچه شک می کردند جرئت نداشتند در اینمورد شوخی نابجایی بکنند.

همه چیز همانطور پیش می رفت که پدر پیش بینی کرده بود. احمد بنا بر قوانین پدر که خود مسئولیت تربیت او را به عهده گرفته بود بزرگ می شد، جشنها دیگر تمام شده بودند. حالا باید از این بچه یک مرد ساخته می شد، یک مرد واقعی. سلمانی مرتب ماهی یکبار برای کوتاه کردن موهایش به خانه می آمد. به یک مدرسه خصوصی اسلامی می رفت. کم بازی می کرد و به ندرت به کوچه می رفت و مثل همه بچه های هم سن و سال خود با مادرش به حمام عمومی می رفت.

می دانید چقدر این محل در بچگی همه ما تأثیر گذاشته، همه ما از آن به سلامت بیرون آمده ایم، حداقل ظاهراً. برای احمد این امری ناراحت کننده نبود، بلکه بیشتر مثل کشفی عجیب و تلخ بود. این حرف را از این رو می زنم که در دفترش راجع به این مسئله صحبت می کند. اجازه بدهید کتاب را باز کنم و از روی کتاب نوشته هایی که در باره ورودش به دنیای سرشار از بخار و رطوبت حمام است را برایتان بخوانم:

مادرم پرتقال، تخم مرغ و زیتونهای قرمز از پیش در آبلیمو خوابانده شده را در سبد گذاشت، حنایی که شب قبل به سرش بسته بود را روسری اش می پوشاند، من روی موهایم حنا نداشتم. وقتی خواستم حنا بگذارم مادرم اجازه نداد و گفت: "این کار، کار دخترهاست." ساکت شدم و همراه او تا حمام رفتم. می دانستم که تمام بعد از ظهرمان را آنجا خواهیم گذراند. در حمام حوصله ام سر می رفت ولی کار دیگری نمی توانستم بکنم. راستش ترجیح می دادم با پدرم به حمام بروم، او کارهایش را سریع انجام می داد و از اینگونه مراسم طولانی اجتناب می کرد. حمام برای مادرم امکانی برای بیرون رفتن، دیدن دوستان و همین طور که خودش را می شست پر حرفی کردن با آنها بود. من از بی حوصلگی می خواستم بمیرم، دل پیچه می گرفتم، در این بخار نمناک که احاطه ام می کرد خفه می شدم، مادرم مرا فراموش می کرد.

سطلهای آب گرمش را جایی می گذاشت و با همسایه ها حرف می زد. آنها همه با هم حرف می زدند. آنچه می گفتند اهمیتی نداشت فقط حرف می زدند. مثل اینکه در سالی هستند که همگی برای سلامتی شان بایستی اجباراً حرف بزنند. کلمات و جملات همه جا پخش می شدند و از آنجا که حمام بسته و تاریک بود آنچه می گفتند در بخار فرو می رفت و بالای سرشان معلق می ماند. می دیدم که کلمات به آرامی بالا می رفتند و به سقف نمود می خوردند. آنها در برخورد با سقف، مانند توده ای ابر، آب می شدند و به شکل قطره روی صورتم می چکیدند. این طوری خودم را مشغول می کردم. خودم را در کلماتی که خیسم می کردند می پوشاندم. اما آن قطرات همیشه از روی صورتم می گذشتند، برای همین قسمتهایی که با شورت پوشیده می شدند از این کلمات تغییر شکل یافته آب مانند محروم می ماندند. عملاً همه چیز را می شنیدم، سیرجملات را دنبال می کردم. همینکه به سطح بالایی بخار می رسیدند با یکدیگر مخلوط می شدند. در هر حال، به این ترتیب سرم را گرم می کردم. سقف مانند یک تابلو، یک تخته سیاه بود، همه چیزهایی که آنجا رسم می شد لزوماً قابل فهم نبود، اما از آنجا که بایستی وقت می گذشت، خودم را مجبور می کردم همه این نخها را از هم باز و منظم کنم تا از میان آنها چیز قابل فهمی دریاورم. کلماتی آنجا بودند که معمولاً زودتر از کلمات دیگر می افتادند، مانند: شب - کمر - سینه ها - انگشت شست... که هنوز از دهان کسی در نیامده آنها را در هوا می قاپیدم. از طرفی نمی دانستم با آنها چه کار بکنم در انتظار اینکه با کلمات یا تصاویر دیگر سر همشان کنم، نهایتاً کنار هم می گذاشتمشان. عجیب اینکه قطراتی که روی من می افتادند شور بودند. با خود می گفتم که کلمات مزه و طعم زندگی را دارند و برای همه این زنان، زندگی بیشتر مواقع خیلی محدود بود. زندگی شان به آشپزخانه، کارهای خانه، انتظار و یک بار در هفته استراحت در حمام محدود می شد. بطور شگفت آوری از اینکه جزئی از دنیایی چنین محدود نیستم خوشحال بودم. با کلمات شعبده بازی می کردم و گاهی نتیجه جملاتی بود که روی سرم می افتاد. کلماتی مانند: شب، خورشید بر پشت، در راهرویی که انگشت مرد، مرد من، در آسمان، خنده... و سپس ناگهان یک جمله سنجیده آب داغه... یک کم از آب سردت به من بده...".

این جملات فرصت بالا رفتن در بخار را نداشتند. آنها با لحنی ساده و سریع گفته می شدند. این جملات جزء پر حرفیها نبودند، در عمل از دستم در می رفتند و این مسئله مرا اذیت نمی کرد. با جملات خالی که قادر به بالا رفتن نبودند و نمی توانستند مرا به خیالات ببرند چه کار می توانستم بکنم؟ کلماتی هم بودند که

مرا شیفته می کردند زیرا با صدای آرام بیان می شدند، مانند؛ منی - کلاوی - تابون... بعدها دانستم اینها کلماتی هستند که در رابطه با مسائل جنسی بکار می روند و زنان حق استفاده از آنها را ندارند؛ "اسپریم - بیضه - رجم..." این کلمات نمی افتادند، بایستی روی سقفی که مملو از رنگهای سفید و قهوه ای کثیف آنها بود می چسبیدند.

یکبار بین دو زن بر سر سطل آب دعوا شد. آنها میان دعوایشان فحشهایی رد و بدل می کردند و این کلمات اغلب با صدای بلند در دعوایشان گفته می شد. این کلمات آنروز مثل رگبار باریدند و من از جمع کردن و گذاشتن آنها در شورتم لذت زیادی بردم. گاهی از اینکه پدرم هوس می کرد آنطور که دوست داشت مرا بشوید، ناراحت می شدم. می ترسیدم. نمی توانستم آن کلمات را مدت زیادی با خود نگه دارم، زیرا او تنبیهم می کرد. وقتی مادرم مرا لیف می زد از اینکه اینقدر کثیف هستم تعجب می کرد نمی توانستم به او بگویم که با لیفش تمام کلماتی را که بعد از ظهر شنیده و جمع کرده ام را پاک می کند. وقتی تمیز می شدم احساس برهنگی می کردم. انگار از لباس پاره ای که مرا گرم نگه می داشته عاری شده باشم. بعد حسابی وقت داشتم مثل یک شیطان میان رانهای زنان بگردم. می ترسیدم لیز بخورم و بیفتم. خود را به رانهای باز شده آنها آویزان می کردم و میان پاهایشان، پایین تنه های چاق و پر موی همه شان را می دیدم. قشنگ که نبود هیچ، حال بهم زن هم بود. شب زود می خوابیدم. منی دانستم که این اشباح را با شلاقی در دست در خواب خواهم دید زیرا نمی توانستم آنها را اینطور چاق و گوشتالود ببینم، می زدمشان چون می دانستم هرگز مثل این زنان نخواهم شد، نمی توانستم مثل آنها باشم. برایم استحاله ای غیر قابل قبول بود. برای دیدن بدن خودم در آینه ای جیبی، شب زیر پتو قایم می شدم اما هیچ چیز بدی آنجا نبود. پوست سفید و صاف، نرم، بدون چین و چروک. در آن دوران، مادرم اغلب مواقع مرا معاینه می کرد. او نیز چیزی پیدا نمی کرد. بر عکس نگران سینه هایم بود. سینه هایم را با کتان سفیدی می بست، باند پارچه ای را آنقدر محکم می کشید که به سختی می توانستم نفس بکشم زیرا از رشد سینه هایم باید مطلقاً جلوگیری می کرد. چیزی نمی گفتم و می گذاشتم کارش را بکند. این سرنوشت در ضمن داشتن اصالت و ویژگی پر از خطر هم بود. آنرا دوست داشتم. گاهیگاهی موردی بیرونی هم بر این مسئله صحه می گذاشت.

روزی زن اوستا به این دلیل که دیگر بچه کوچکی نیستم و حالا برای خودم مردی شده ام و حضورم در حمام، عفاف آرام و میل خاموش زنان پاکدامن را مغشوش می کند از ورودم به حمام جلوگیری کرد. مادرم ظاهراً مخالفت کرد اما در

اصل بسیار خوشحال شد. شب این مسئله را با غرور برای پدرم تعریف کرد، او نیز تصمیم گرفت از آن به بعد خودش مرا به حمام ببرد. در خلوت خودم بی نهایت خوشحال بودم، باکنجکاوی فوق العاده ای منتظر ورود ناحق خود به میه و بخار مردانه شدم؛

مردها کم حرف می زدند، خودشان را به دست بخار می سپردند و سریع بدنهایشان را می شستند. شیشه به فضای کار بود. غسل می کردند، به گوشه ای می رفتند تا موهای زهارشان را بتراشند، بعد بهم می رفتند. معطل می کردم و سنگهای نمور را می خواندم، هیچ چیز رویشان نبود. تنها صدای سطلهایی که می افتادند یا صدای ناله مانند کسانی که دلاک آنها را مشت و مال می داد سکوت را می شکست. گوشه فانتزیها! این گوشه ها بیشتر تاریک بودند. فقط بعدها دانستم در این گوشه های تاریک هم اتفاقاتی می افتد، که دلاکها فقط مشت و مال نمی دهند، که دیدارها و برخوردهایی در این تاریکی و ابهام صورت می گیرد و اینکه چنین سگوتی مشکوک است.

با پدرم به مغازه اش می رفتم. برایم چگونگی کارها را توضیح می داد، مرا به کارکنان و مشتریانش معرفی می کرد. به آنها می گفتم که من آینده او هستم. کم حرف می زدم، باند دور سینه ام همواره به من فشار می آورد. به مسجد می رفتم، خیلی دوست داشتم خودم را در این خانه بزرگ و عظیم ببینم. جایی که تنها مردان در آن پذیرفته می شدند. تمام مدت حضورم در مسجد، نماز می خواندم و اغلب مواقع اشتباه می کردم، حواسم پرت می شد، لذت می بردم، از قرائت جمعی قرآن دچار سرگیجه می شدم، با جماعت همراهی می کردم، موقع خواندن آیات و دعاها کلمات را به غلط ادا می کردم، از باطل کردن دعاهای دیگران لذت زیادی می بردم. سوره ها را بد تلفظ می کردم، متن قرآن را اشتباه می خواندم، پدرم توجهی نمی کرد برایش حضور من میان اینهمه مرد مهم بود. خیالبافی را آنجا یاد گرفتم. این بار جملاتی را که روی سقف های گچبری حک شده بود، تماشا می کردم. آنها روی صورتم نمی افتادند من بودم که بالا می رفتم و به آنها ملحق می شدم. به کمک آیات قرآنی از ستون بالا می رفتم. سوره ها به سرعت مرا به سمت بالا هل می دادند، روی لوستر می نشستم و حرکات حروف عربی حکاکی شده روی گچ و چوب را نگاه می کردم سپس پشت دعای زیبایی می رفتم؛

إِنَّ يَنْصُرْكُمْ اللَّهُ فَغَالِبٌ لَكُمْ

"اگر خدا به شما پیروزی داد، هیچکس نمی تواند بر شما غلبه کند."

خودم را به "الف" آویزان می کردم و می گذاشتم توسط "نون" کشیده شوم که او

نیز مرا در آغوش "ب" می گذاشت. به این ترتیب همه حروف مرا می گرفتند و دور سقف می گردانند سپس به آرامی به نقطه شروع یعنی بالای ستون می آوردند. از آنجا می لغزیدم و مانند پروانه ای پایین می آمدم. هرگز مزاحم سرهای جنبان قرآن خوانها نمی شدم، خودم را جمع و جور می کردم و به پدرم می چسباندم که از آهنگ قرائت قرآن به آرامی به خواب رفته بود. در حالیکه همه همدیگر را هل می دادند از مسجد خارج می شدیم. مردها دوست داشتند خودشان را بهم بچسبانند، آنکه قویتر بود رد می شد، به زور جای خودم را باز می کردم. از خودم دفاع می کردم پدرم می گفت بایستی همیشه از خود دفاع کرد. در راه ماست کیسه ای می خریدیم بعد از نانوائی نان می گرفتیم، پدرم مرا جلو می فرستاد. خوشش می آمد ببیند که تنهایی گلیم خود را از آب بیرون می کشم.

یک روز عده ای ولگرد به من حمله کردند و تکه ای از نانم را دزدیدند. آنها سه نفر بودند، نتوانستم با آنها دعوا کنم. با گریه به خانه رفتم. پدرم سیلی محکمی به من زد که هنوز به یاد دارم و گفت: تو دختر نیستی که گریه کنی، یک مرد گریه نمی کند!

او حق داشت، گریه کار زنهاست. اشکهایم را پاک کردم و برای پیدا کردن آن سه ولگرد بیرون رفتم. پدرم دوید و در خیابان مرا گرفت و گفت: "حالا دیگر خیلی دیر شده!..."

در اینجا کتاب را می بندیم. دوران کودکی را ترک می گویم و از در جمعه دور می شویم، آنرا دیگر نمی بینیم. غروب خورشید را می بینم و چهره های شما که بیدار می شوند و شکوهی دوباره میگیرند. روز ما را ترک می کند. شب پراکنده مان می سازد. نمیدانم آیا این غمی است یا پرتگاهی که با کلمات و نگاهها حفر شده یا استهزایی غریب، آمیخته با خاطرات چهره ای غایب که هم اکنون پوست مرا می سوزاند؟ کلمات کتاب حالت آرام کننده ای دارند و من که آنرا می خوانم، می لرزم. انگار از خود بیخود شده ام. آه مردان غروب! می دانم که اندیشه هایم حیران و سرگردانند. حال با صبوری زوارگونه از یکدیگر جدا شویم.

دروازه شنبه

دوستان! امروز بایستی کمی نقل مکان کنیم، به سمت سومین مرحله می رویم. اولین روز هفته، مکانی مربع شکل، بازار غله فروشان، جایی که دهقانان و حیوانات با یکدیگر می خوابند، محل مبادله شهر و ده. محلی محاط میان دیوارهایی کوتاه و برخوردار از چشمه ای طبیعی. نمیدانم آنجا چه چیز در انتظار ماست؟ در به روی کیسه های گندم باز می شود. قهرمان داستان ما هرگز پایش را به اینجا نگذاشته است. در زمانهای قدیم من در اینجا الاغی فروخته ام. این دروازه مانند سوراخی در دیواری حفر شده است. مثل خرابه ای که به هیچ کجا راه نمی برد. اما بایستی از آن دیدن کنیم. کمی از روی اعتقادات موهوم و خرافات، کمی هم به دلیل ذهن سخت گیر. در اصل این در به بلوغ راه می برد، دورانی است کاملاً مبهم...

رد پای قهرمان داستانمان را گم کرده ایم. در لحظه لرزش و تکان، دست در دست پدر باید از آزمایشات دشواری عبور کرده باشد. زمانی که جسم سرگردان و مردد است، زمان طعمه شک قرارگرفتن، تردید کردن و کورمال کورمال راه رفتن. دوره ای است که باید به تصور آورد و اگر حاضر باشید دنبال پیابید از شما می خواهم در بازسازی داستان این دوران به من کمک کنید. این قسمت از کتاب سفید است، صفحات خالی رها شده اند و به خواست خواننده واگذاشته شده اند، به شما!

فکر می کنم این دوره ای است که احمد در آن از حقیقت امر آگاه می شود و دورانی بحرانی را طی می کند. او را میان رشد جسمانی و خواست پدرش که قطعاً می خواهد از او یک مرد بسازد دو پاره تصور می کنم.

- من به وجود این بحران اعتقاد ندارم، فکر می کنم احمد حالا دیگر ساخته شده. او که طبق استراتژی پدرش رشد کرده دیگر شک نمی کند، می خواهد شرط را ببرد و جایزه را بگیرد. کودکی خیال پرداز و با هوش است و خیلی زود فهمیده که اجتماع مردان را به زنان ترجیح می دهد.

- نه! آنچه واقع شده بسیار ساده است مطمئنم. من پیرترین فرد این جمع هستم، شاید از نقال و استاد محترم و گرامی مان که خدمت ایشان عرض سلام دارم هم

مستن تر باشم. نیازی به حدس یا توضیح ندارم. واضح است: احمد هرگز از پدرش دور نبود، تعلیم و تربیت او خارج از خانه و دور از زنها صورت می گرفت. در مدرسه دعوا کردن را آموخت و اغلب مواقع کتک کاری می کرد. پدرش او را به دعا کردن تشویق می کرد و عضلات نرم و شل او را مالش می داد. با خواهرهایش هم که از او می ترسیدند بدرفتاری می کرد، طبیعی هم بود! برای جانشینی پدر آماده اش می کردند، مردی شده بود. در هر حال به او آموخته بودند که در خانه و چه در بیرون مانند مردان رفتار کند."

- "مرشد عزیز! اینطوری پیش نمی رویم. چون به این ترتیب داستان خراب و پایمال می شود. آیا قادر به ساختن این داستان هستیم؟ آیا می توانیم خود را از قید کتاب رها کنیم؟"

- "اگر اجازه بدهید حقیقت را به شما خواهم گفت. این داستان یک آدم دیوانه است. اگر احمد الان زنده باشد حتماً در تیمارستان است... تو که می گویی علائمی از واقعی بودن این داستان در کتابی که مخفی اش می کنی داری چرا آنرا به ما نشان نمی دهی؟ خودمان در آنصورت خواهیم دید این داستان واقعی است یا اینکه از خودت در آورده ای تا وقت و حوصله ما را به بازی بگیری."

- این باد طغیان است که وزیدن گرفته. شما آزادید این داستان را باور کنید یا نکنید. اما می خواستم با شریک کردنتان در این داستان کمی شما را بشناسم. حالا دنباله آنرا خواهم خواند... متأثر کننده است. کتاب را باز کرده صفحات سفید را ورق می زنم... گوش کنید!

"حقایقی هستند که نمی توان آنها را به زبان آورد، حتی آنها را نمی توان به حدس دریافت، اما این حقایق در تنهایی مطلق زندگی شده اند، محاط در رازی طبیعی که بی کوششی حفظ می شود، سکوتی که پوسته و عطر درونی آنهاست، بوی اصطبل متروک، بوی زخمی تازه که تنها در لحظات خستگی، زمانی که خود را به فراموشی می سپاریم پراکنده می شود. استحاله در جسمی که در ظاهر هنوز دست نخورده است، جسمی درست پیش از شروع گنبدگی اش. زیرا رنج از عمقی می آید که به آسانی آشکار نمی شود؛ نمی دانیم آیا در دل ماست یا جای دیگری است؟ در گورستانی، در قبری که به تازگی پژمرده گشته، جسمی که با چشم منحوس اثری منحصر بفرد در برخورد با جوهر ریوده شده حقیقت از دور زندگی خارج شده، مثل زنبوری که در شیشه ای عسل زندانی توهمات خویش است، محکوم به مرگ، نفس بریده و خفه شده در حاصل زندگی خویش.

این واقعیت ساده همه چیز را یکجا جمع می کند. زمان و چهره را از بین

می برد و به من آینه ای می دهد که با آن نمی توانم از اندوه برخوردارم، اندوهی نه از آن دست که غرور را می پروراند و انسان را در غم غربت فرو می برد، بلکه اندوهی که وجود انسان را از حرکت باز می دارد، آنرا از زمین جدا می کند و مانند شیئی بی اهمیت در تلی از نجاست یا در قفسه اشیا گمشده شهربانی که هیچ گاه کسی به دنبال آن نمی آید یا بدتر از آن در انباری خانه ای جن زده، قلمرو موشها می افکند. آینه راهی است که از آنجا جسم من به این حالت می رسد. جایی که جسم در زمین فرو می رود، و آن را به گوری که زیر سنگها می جنبد وامی گذارد. جسم زیر سنگینی فوق العاده اندوهی له می شود که کمتر کسی امکان شناختن و حتی حدس زدن شکل، وزن و سیاهی اش را دارد. به همین دلیل از آینه اجتناب می کنم. همیشه جرئت خیانت به خود را ندارم. یعنی جرئت پایین رفتن از پله هایی که سرنوشت برایم ترسیم کرده، پله هایی که مرا به عمق خود می برند، به خلوتم - بی دفاع. به عمقی از واقعیت که نمی توان آنرا حتی بیان کرد. آنجا، کرمهای پر پیچ و تاب تنها همراهانم هستند. اغلب سعی کرده ام گورستان درونی ام را نظم بدهم. به این ترتیب که سایه های خوابزده برای ایجاد دایره ای در اطراف آلتی تحریک شده بیدار شوند. ترکه باریکی که هرگز نه می توانم با خود حملش کنم و نه نمایشش بدهم، خودم سایه آن و در عین حال روشنایی ای هستم که او پدید آورده. رییس خانه. ویرانه ای که گوری دسته جمعی در آن پنهان است، با دستی نهاده بر خاکی مرطوب و سنگی که زیر دسته ای علف پنهان شده. نگاهی که سرگردان است و آینه ای. من این صدا هستم و نیستم، صدایی که خود را با جسم هماهنگ می کند. چهره ام پوشیده در حجاب این صداست. آیا این صدای من است یا صدای پدرم که در من حلول کرده؟ و یا شاید هنگام خواب دهان به دهان در من دمیده شده - گاه این صدا را می شناسم، گاهی آنرا نفی می کنم. می دانم که این صدا ظریف ترین نقاب من است، بهترین نقابم. معتبرترین تصویر من؛ مرا می لرزاند، متغیر می کند، بدنم را خشک کرده و از کرکهایی که به زودی تبدیل به مو می شوند می پوشاندم. این صدا قادر است نرمی پوستم را از بین ببرد، چهره ام متعلق به این صداست. من آخرین نفری هستم که حق دارم شک کنم، نه! اجازه شک کردن ندارم. صدای بم و زنگدارم کار خود را می کند مرا می ترساند، می لرزاند و به میان جمع پرتاب می کند، چرا که سزاوار آنم، ی خواهد با اطمینان از آن استفاده کنم، بطور طبیعی، بدون غرور اضافی، بی خشم و دیوانگی. بایستی آهنگ، طنین و آوازش را در اختیار بگیرم و در گرمای درون خود نگهش دارم.

«حقیقت می‌گریزد. کافی است سخنی بگویم تا حقیقت دور شود، فراموش شود و من در عین حال گور کن و از گور در آورنده آن خواهم شد. برده و برده دار. صدایم چنین است؛ به من خیانت نمی‌کند... و حتی اگر می‌خواستم آنرا به تمامی آشکار کنم، یعنی به آن خیانت کنم باز هم نمی‌توانستم. نمی‌دانستم چگونه شاید حتی از این خیانت می‌مردم. انتظاراتش را می‌شناسم؛ اجتناب از خشم، از فریاد، به همان نسبت دوری از آرامش زیاد، از زمزمه‌های ملایم، خلاصه اجتناب از هر گونه بی‌نظمی. برای زیر پا گذاشتن تصویری که مرا تحمل نمی‌کند منظم می‌شوم. آه خدای من! چقدر این واقعیت روی من سنگینی می‌کند. توقع سختی است. دقیق بودن چه سخت است! معمار و در عین حال خود مسکنم. من همزمان درختم و شیرۀ درخت. خودم هستم و مردی دیگر. خودم هستم و زنی دیگر. کوچکترین چیزی از داخل این گودال نباید بیرون بیاید که صحت تصمیم گرفته شده را بهم زند، حتی خون،

یک روز صبح ملحفه‌هایم از خون لکه دار شد. نشانه‌ای مبنی بر گذر از جسمی که در ملحفه‌های سفید پوشیده شده بود. لکه‌ای که می‌خواست اینهمه اطمینان را در هم بریزد، لکه‌ای که با حضورش اساس ظاهر ساختگی‌ام را می‌لرزاند. روی رانهایم خط نامنظمی از خون قرمز کم‌رنگ وجود داشت. شاید هم خون نبود، تنها رنگی متورم، واریسی که در شب کبود شده، شاید هم خیالی واهی در تاریک روشن قبل از طلوع آفتاب. با این حال ملحفه مرطوب بود. انگار جسم لرزانی که به تازگی از خاک نمور بیرون آمده را در خود گرفته. نه! خون بود. مقاومت جسم در مقابل آنچه به او تحمیل شده، ترشح ختنه‌ای بیموقع، یک هشدار! دهن کجی به خاطره‌ای فراموش شده، یادگار زندگی‌ای که هرگز آنرا نشناختم، زندگی‌ای که می‌توانست زندگی من باشد. حس عجیبی است وقتی خود را حامل خاطراتی بدانی که آنرا در طی زمان مشخصی گرد آوری نکرده‌ای، بلکه دیگران نادانسته آنرا به تو داده اند. خودم را در باغی یا روی ایوانی، بالای کوهی تاب می‌دادم و نمی‌دانستم که خطر افتادن در کدام سمت است. خود را در ملحفه‌ای قرمز تاب می‌دادم، خون در تار و پود پارچه نفوذ کرده بود. حس می‌کردم باید خودم را از خودم درمان کنم. خود را از این تنهایی سنگین که مثل دیواری مملو از گیاه، مثل فریاد قبیله‌ای خاموش شده مرا در بر گرفته خالی کنم. چون مسجدی که مردان به هنگام غروب برای فرونشاندن اندوهشان به آنجا می‌روند و کمی از خونشان را هدیه می‌کنند.

صدایی آرام دیوار را می‌شکافتد و می‌گوید که "اندیشه" ستارگان صبح را فلج

می‌کند. آسمان را نگاه می‌کنم و تنها خطی سفید می‌بینم که با دستی ماهر بر آسمان رسم شده است. روی این مسیر به نشانه‌تنبهایی‌هایم می‌بایست چندین سنگ بگذارم. با بازوان گشوده پیش می‌روم. مانند کسی که پرده‌های شبی که به یکباره از این آسمان فرو خواهد افتاد را کنار می‌زند. آسمانی که چون قطعه‌ای یکپارچه از این شب سقوط خواهد کرد. شبی که مثل چهره‌ام، مثل سرم با خود حمل می‌کنم، سری که حتی نمی‌توانم آنرا از تن جدا کنم.

این رشته باریک خون، نمی‌تواند چیزی جز یک زخم باشد. دستم می‌کوشید جلوی جریان خون را بگیرد. انگشتان از هم باز شده‌ام را نگاه می‌کردم که با طاوولی از خون به هم چسبیده و سفید شده بودند. از میان آنها باغ را می‌دیدم، درختان بیحرکت را و آسمانی که شاخه‌های بسیار بلند درختان در آن نقش بسته بود. قلبم شدیدتر از همیشه می‌تپید. آیا هیجان بود، ترس یا خجالت؟ اما در هر حال انتظار این لحظه را می‌کشیدم.

بارها دیده بودم مادرم و بعضی از خواهرهایم تکه پارچه سفیدی میان پاهایشان می‌گذارند یا برمی‌دارند. مادرم ملحفه‌های کهنه را تکه تکه می‌کرد و آنها را در گوشه‌ای از کمد می‌گذاشت. به این ترتیب خواهرانم بدون حرفی به مادرم، از آنها استفاده می‌کردند. اینها را می‌دیدم و منتظر روزی بودم که من نیز در این کمد را مخفیانه باز کنم و دو سه لایه از این پارچه‌ها را میان پاهایم بگذارم. با این تفاوت که من دزد محسوب می‌شدم. شب مراقب خونریزی بودم و سپس لکه‌های خون روی پارچه را از نزدیک نگاه کردم.

این همان زخمی بود که داشتم. نوعی مرگ، خیانت به نظم. همواره از سر زدن سینه‌هایم جلوگیری می‌شد. احساس می‌کردم سینه‌هایم از داخل رشد می‌کنند و نفس کشیدن را برایم مشکل می‌کرد. اما به هر حال سینه نداشتم... و به این ترتیب از مشکلاتم یکی کم میشد. بعد از حادثه خون به خودم آمدم. خطوط دستم را همچنانکه سرنوشت برایم رقم زده بود پی‌گرفتم».

دروازه شنبه روی سکوتی عظیم بسته می‌شود. احمد با آرامش از این در بیرون می‌رود. او می‌داند که در حال حاضر زندگی‌اش به حفظ ظاهر بستگی دارد. این دیگر به خواست شخصی خودش مبدل شده است.

دروازه حدود

دری کوچک است. برای رد شدن از آن باید سر را پایین آورد. در ورودی شهر است و با در دیگری که درست روبروی آن قرار دارد و بعنوان خروجی استفاده می شود ارتباط دارد. در اصل، هر دو ورودی های کاذب هستند. چون بستگی به نقطه ورود به شهر دارد. بهتر است بدانیم که در تمام داستانها درهای ورودی و خروجی وجود دارند. احمد بین این دو در بارها رفت و آمد خواهد کرد. بیست سال دارد. مردی است درس خوانده. پدرش نگران آینده اوست. فکر می کنم همه منتظر شنیدن این مرحله از داستان بودید. وقایع به این ترتیب جریان یافتند:

یک روز احمد به آتلیه پدرش رفت و به او گفت:

- پدر! صدای من به نظرت چطور می آید؟

- خوب است - نه خیلی بم است و نه خیلی زیر.

احمد پرسید:

خب، پوستم به نظر تو چطور است؟

- پوستت؟ مسئله خاصی ندارد.

- آیا متوجه شده ای که من هر روز ریشم را نمی تراشم؟

- بله، چطور مگه؟

- راجع به عضلاتم چی فکر می کنی؟

- چه عضلاتی؟

- مثلاً عضلات سینه ام...

- نمیدونم.

- آیا متوجه شده ای که اینجا سینه هایم... سینه هایم؟ می خواهم سیل بگذارم.

- اگر دوست داری!

- از این به بعد می خواهم کت و شلوار بپوشم و کراوات بزنم.

- هر طور می خواهی...

- پدر! می خواهم ازدواج بکنم.

- چی؟ هنوز خیلی جوون هستی...
- مگر تو وقتی ازدواج کردی جوون نبودی؟
- آره، ولی اون دوره با حالا فرق داشت.
- ولی حالا مگر چه دوره ای است؟
- نمیدونم. مزاحم کار من نشو.
- مگر دوره فریب و دروغ نیست؟ من یک انسانم یا یک خیال؟ یک جسم واقعی هستم یا فقط جلوۀ اراده دیگری؟ سنگی هستم در باغی پژمرده و پلاسیده، یا یک درخت استوار؟ بگو! بگو من کی هستم؟

- حالا چرا اینهمه سؤال می کنی؟ چی شده که اینقدر سؤال می کنی؟

- این سؤالها را می کنم برای اینکه تو و من مسائل را از روبرو ببینیم. نه تو و نه من هیچکدام ما فریب نخورده ایم. من یکی نه تنها وضعیت فعلی را قبول کرده ام و آنرا زندگی می کنم، بلکه دوستش هم دارم. برایم جالب است. این شرایط به من امکان می دهد امتیازاتی داشته باشم که در غیر اینصورت هرگز نمی توانستم حتی آنها را بشناسم. برای من درهایی را باز می کند و من این را دوست دارم. اگرچه بعد مرا در قفسی شیشه ای زندانی می کند. گاهی در خواب احساس خفگی می کنم. خودم را در کثافت خود غرق می کنم. به زمین متحرک چنگ می زنم و به این ترتیب به نیستی و نابودی نزدیک می شوم. اما وقتی بیدار می شوم علیرغم همه آنها از آنچه که هستم احساس خوشبختی می کنم. همه کتابهای زیست شناسی، روانشناسی و حتی ستاره شناسی را به دنبال پیدا کردن سعادت خوانده ام. رنج، بدبختی و تنهایی ام را در دفتر خاطراتی ثبت می کنم. خودم را در دفتری تخلیه می کنم. اما برای زندگی، ماجراجویی را برگزیده ام. می خواهم تا ته این ماجرا بروم. یک مرد هستم. اسم احمد است. و بنا بر سنت پیامبر زن می خواهم. برای نامزدی جشن بزرگی می گیریم. تو از من یک مرد ساختی و من باید مرد بمانم. همانطور که پیغمبر عزیزمان گفته: "یک مسلمان وقتی کامل است که متأهل می شود."

پدر کاملاً پریشان بود. نه میدانست چه جوابی به پسرش بدهد، و نه اینکه کسی را داشت تا با او مشورت کند. از طرفی احمد در شیوه برخوردش تا انتهای منطق پدر رفته بود.

همه چیز را به او نگفته بود، زیرا نقشه ای داشت. سکوتی عمیق سرشار از ناراحتی. احمد در خانه زورگویی می کرد. خواهرانش را وامی داشت تا نهار و شام برایش ببرند. خودش را در اتاق بالای ایوان حبس می کرد، هرگونه رابطه عاطفی را

با مادرش- که به ندرت او را می دید- قطع کرده بود. مغازه پدرش را اداره می کرد. فردی کارآمد، مدرن و بی تعارف بود. معامله گر و بازاریابی فوق العاده. پدرش تعجب می کرد، می گذاشت کار خودش را بکنند. دوستی نداشت. مرموز و ترسناک بود. ایجاد وحشت می کرد. در اتاقش خود را سرگرم می کرد، شبها دیر می خوابید و صبحها زود بیدار می شد. زیاد کتاب می خواند و شبها می نوشت. گاهی چهار پنج روز در اتاق در بسته اش می ماند. فقط مادر جرئت می کرد در اتاق را بزند. برای اینکه حرفی نزنند و از طرفی نشان دهد زنده است، سرفه می کرد. یک روز مادرش را به اتاق راه داد و با صدایی جدی به او گفت:

- من زن آینده ام را انتخاب کرده ام.

مادر که از قبل توسط پدر در جریان قرار گرفته بود هیچ نگفت. حتی ابراز تعجب نکرد. هیچ چیز از جانب او نمی توانست مادر را شگفت زده بکند. با خودش می گفت: احمد دیوانه شده است. فکر اینکه او به هیولایی تبدیل شده است را به خود

راه نمی داد. رفتارش در عرض یک سال اخیر بکلی عوض شده بود اودیگر احمد سابق نبود. با خشونت رفتار می کرد، آدم عجیبی شده بود. مادرش او را نگاه کرد و گفت:

- کیه؟

- فاطمه...

- کدام فاطمه؟

- فاطمه، دختر عمویم. دختر برادر بزرگ پدرم. دختر همان عمویی که هر بار از دنیا آمدن دخترهایت خوشحال می شد.

- اما تو نمی توانی این کار را بکنی. فاطمه مریض است، صرع می دارد، لنگد.

- دقیقاً!

- تو یک هیولایی.

- هر چه هستم، پسر تو ام.

- این کار شگون ندارد.

- من فقط از شما اطاعت می کنم، از تو و پدرم. شما راهی پیش پام گذاشتید من آن راه را گرفته ام و دنبال می کنم. فقط از روی کنجکاوی یک کم جلوتر رفتم. میدانی چه چیزی پیدا کردم؟ میدانی انتهای راه چه بود؟ یک مهلکه، یک غرقاب. این راه درست به بالای یک صخره بلند منتهی می شود که در پایین آن زمینی قرار دارد که همه زباله ها و کثافات فاضلابهای شهر به آنجا می ریزد و از

همین رو فساد زیادی تولید می کند. آنجا بوها در هم می آمیزند ولی تهوع آور نیستند. باعث مستی می شوند، مستی بد بودن. مطمئن باش من در آنجاها نبوده ام... تنها اینها را تصور کرده ام، این بوها را حس می کنم و همه این چیزها را می بینم. - من در این تصمیم گیری هیچ دخالتی نداشته ام.

درست است. راست می گویی. در این خانه زنان در کفنی از سکوت پیچیده شده اند. آنها اطاعت می کنند... خواهرانم اطاعت می کنند. تو سکوت می کنی و من دستور می دهم! چقدر مسخره! چطور تو نتوانستنتوانستی ذره ای خشونت در وجود دخترانت بکاری؟ آنها اینجایند، ی آیند، ی روند، دیوارها را می ساینند، منتظر هستند که از آسمان برایشان شوهرهای خوب پایین بیفتد... چه بدبختی ای! آیا تو تن مرا دیده ای؟ بزرگ شده است، در خانه اش جا افتاده، من از شر پوسته و قشر دیگرم راحت شدم. آن قشر ظریف و شفاف بود. حالا پوستم را گچ گرفته ام. جسمم رشد کرده است و من از این پس در تن کس دیگری نمی خوابم. حالا در کنار کفن شما می خوابم. هیچ حرفی نمی زنی؟ حق داری. حالا از چیز دیگری با تو حرف خواهم زد. بعضی از آیات قرآن که مجبور به یادگیری آنها بوده ام بدون دلیل به یادم می آیند. این سوره ها از سرم می گذرند، لحظه ای متوقف و سپس محو می شوند؛

"و این فرمانی است که خداوند درباره فرزندانان به شما داده است؛ به اولاد مذکر سهمی معادل دو دختر..." (سوره نسا،)

آه! نه. من نمی خواهم آنها را نگه دارم. به یاد می سپارمشان. در حال حاضر می خواهم ازدواج کنم و خانواده ای تشکیل دهم. همانطور که می گویند کانونی گرم. خانه ای شیشه ای خواهد بود. چیز زیادی نیست فقط اتاقی پر از آینه که تصویر و روشنایی را منعکس کند. اول نامزد خواهم کرد. نمی خواهم این مراحل را بسوزانم، حالا می خواهم بنویسم. شاید شعرهایی عاشقانه در مورد زن قربانی شده، زنی که می تواند من باشد یا او. انتخاب با شماست. آه همراهان من! قهرمان ما از ما می گریزد. در ذهن من نمی بایست او چنین شود.

احساس می کنم در حال نقض عهد همراهی با ماست. این تغییر کلی، این خشونت ناگهانی نگرانم می کند و نمی دانم ما را به کجا می برد؟ از طرفی بایستی اعتراف کنم که این مسئله مرا به هیجان می آورد. او جهنمی است. نحوست در او خانه کرده بوسیله جادوگران تغییر شکل یافته، همین بدجنسی است که حیرانش می کند.

شمایی که به من گوش می‌کنید! آیا فکر می‌کنید او مردی بی‌محابا و بی‌توجه به مسائل اخلاقی است، او یک هیولاست؟ هیولایی که شعر می‌گوید! شک دارم. با این تصویر تازه او اُخت نمی‌شوم. به کتاب برمی‌گردم. جوهر کتاب کمرنگ است.

قطرات آب شاید هم اشک، این صفحه را ناخوانا کرده اند و برایم تشخیص کلمات مشکل است؛

>> خودم را سخت میان بازوان جسمم می‌گیرم. به عمیق‌ترین لایه خود می‌گریزم. در شکاف چینی سر می‌خورم. بوی این درّه را دوست دارم. از شیئه مادیانی که از غیب فرستاده شده می‌جهم. اسبی سفید است و من چشمانم را می‌بندم. جسم خود را به آرامی رو به امیالم می‌گشاید. او را با دست می‌گیرم. مقاومت می‌کند. مادیان می‌تازد و من در آغوش بازوان خویش می‌خوابم.

<< آیا دریاست که چنین در گوش اسبی مرده زمزمه می‌کند؟ اسب است یا یک پری دریایی؟ چه به سرعت در گیسوان دریا غرق می‌شوم؟ من زندانی یک تصویرم و موجهایی بلند از پی من می‌آیی آیند. ی‌اقتم و از حال می‌روم. آیا بیهوش شدن در خواب ممکن است؟ آیا ممکن است دوباره آگاه و بیدار شویم و هیچیک از اشیاء اطرافمان را حتی با لمس دست نشناسیم؟

من خانه‌ام را با تصاویر چرخان و پیچ در پیچ ساخته‌ام. دیگر بازی نمی‌کنم. سعی می‌کنم نمیرم. برای پاسخ به این پرسش به اندازه یک زندگی وقت دارم؛ من کی هستم؟ و آن دیگری کیست؟ نسیمی صبحگاهی؟ منظره‌ای بیحرکت؟ برگگی لرزان؟ دودی سفید بر بالای کوهی؟ ترشح قطره آبی خالص و پاک؟ باتلاقی که مردان ناامید از آن دیدن می‌کنند؟ پنجره‌ای بالای پرتگاهی؟ باغی در آن طرف شب؟ سکه‌ای کهنه؟ پیراهنی که مردی مرده را می‌پوشاند؟ کمی خون روی لبهای نیمه باز؟ نقابی کج و معوج؟ کلاه گیزی بلوند روی موهای خاکستری؟

همه این کلمات را می‌نویسم و صدای باد را می‌شنوم. نه از بیرون، در درون سرم. باد در سرم زوزه می‌کشد و پنجره‌هایی که با آنها به خوابهایم وارد می‌شوم را بهم می‌کوبد. می‌بینم که دری خم شده. آیا درست جایی خواهد افتاد که عادت دارم سرم را بگذارم تا در خوابهایم پذیرای زندگی‌های دیگری شوم، برای نوازش چهره‌های دیگر، چهره‌هایی غمگین یا خندان، که من همه شان را دوست دارم، چرا که خود آنها را ساخته‌ام. آنها را بسیار متفاوت از چهره خودم ساخته‌ام. همه بزرگتر از اندازه عادی. عظیم و متجلی. در نور روز که بر شاخه‌های درختان می‌تابد مانند پیروزی یک جادوگر سعادت‌مند و زیبایند. گاهی پاییز این چهره‌ها مرا

می کشد. آنها را ترک می گویم، می روم تا در جایی دیگر به دنبالشان بگردم. دستانی را می گیرم، آنها را بزرگ و ظریف انتخاب می کنم. این دستها را می فشارم، می بوسم، می لیسم، از آن مست می شوم. دستها در برابرم کمتر مقاومت می کنند. آنها نمی توانند شکلک در بیاورند. چهره ها با شکلکهای مداومشان از من انتقام می گیرند. برای همین است که آنها را از یکدیگر جدا می گذارم. نه با تغیر، اما آنها را کناری می گذارم، جمعشان می کنم، یکدیگر را له می کنند. رنج می کشند. حتی بعضی از آنها موفق می شوند فریاد بزنند. فریادهایی جغدوار، صدایی گریه مانند. صدای دندان قروچه. چهره هایی بی تفاوت. نه مرد نه زن. اما صورتهایی با زیبایی مطلق. دستها نیز گاهی به من خیانت می کنند. خصوصاً وقتی می خواهم آنها را با صورتهای بیامیزم. اصل - اجتناب از غرق شدن است. مراسم ویرانی کامل مرا وسوسه می کند. خطر اینکه همه چیز را از دست بدهم نیز وجود دارد. اصلاً مایل نیستم خودم را با دیگران خارج از اینجا بینم. برهنگی ام امتیاز بزرگ من است. من تنها کسی هستم که آنها را بینم. تنها کسی هستم که آنها نفرین می کنم.

می رقصم. می چرخم. دست می زنم. پای می گویم. روی دریچه اتاقم، جایی که مخلوقاتم را می گذارم خم می شوم. می ترسم بیفتم و مرا با یکی از این چهره های بی لبخند اشتباه بگیرند. تا مرز سرگیجه می چرخم. دانه های عرق بر پیشانی ام چون مروارید می غلتد، تنم با ریتمی افریقایی می رقصد، مرغزار را می بینم و خود را با مردان برهنه می آمیزم. فراموش می کنم از خود بپرسم چه کسی هستم. در سکوت قلبم نفس می کشم، همچون حیوانی که شکارچیان سر در پی اش کرده اند و دهانم را به شعله ای در جنگل می دهم. در افریقا نیستم بلکه در گورستانی دریایی به سر می برم. در آنجا سردم است. تمام گورها خالی شده اند. آزاد شده اند. تنها زندانی گورستان بادی است که آنجا می وزد. اسبی به رنگ آبی شب در این گورستان می تازد. چشمهایم روی سر اسب می افتند و سر او را می آریند. سیاهی مرا می پوشاند. میان دستانی گرم احساس امنیت می کنم، دستانی که پشتم را نوازش می کنند و من آنها را به حدس می شناسم. دستهای من نیستند. دلم برای همه کس و همه چیز تنگ می شود. خود را پس می کشم. خستگی است یا فکر بازگشت به خود و خانه که مرا عقب می راند؟ می خواهم بخندم زیرا می دانم چون محکومی به تنهایی، نخواهم توانست بر ترس غلبه کنم. می گویند این همان اضطراب است. سالهای بسیاری را برای تطبیق خود با تنهایی پشت سر گذارده ام. انزوایم را خودخواسته، انتخاب کرده و دوست داشته ام. علاوه بر آن می خواهم از آن چهره ها،

دستها، سفرها و شعرهای بیشتری به یادگار بگیرم.
از رنج قصری می‌سازم که مرگ در آن جایی نداشته باشد. و او را پس
نمی‌زنم. ورودش ممنوع شده است اما رنج، خودش به تنهایی کافی است. نیازی به
ضربه‌ای بزرگ نیست. این جسم که تارهای درد را جمع می‌کند خود را مرعوب
می‌سازد. این است آزادی من. اضطراب خود را کنار می‌کشد و من تنها می‌مانم
که با خود تا سحر بچنگم.
صبح از خستگی و خوشحالی می‌افتم. دیگران هیچ نمی‌فهمند. آنها شایسته
دانستن دیوانگی‌هایم نیستند. >>

شبهای من چنینند، عجیب و غریب. همچنین دوست دارم آنها را بالای
صخره‌ها بگذارم و منتظر شوم که باد آنها را بجنباند، بشوید، آنها را از خواب جدا
کند، از سیاهی‌ها بزداید، برهنه شان کند و پوشیده در ابر افکار به من بازگرداند.
در این حالت همه چیز شفاف و صاف می‌شود. فراموش می‌کنم و به آرامی در
جسم دیگری فرو می‌روم.

>>دیگر از کسی سؤال نمی‌کنم. قهوه‌ام را می‌خورم و زندگی می‌کنم.
زندگی‌ای عادی. دیگر از کسی سؤال نمی‌کنم چرا که پاسخی نیست. پاسخ را
می‌دانم. زیرا من در دو طرف آینه زندگی می‌کنم. در واقع خیلی هم جدی نیستم.
دوست دارم بازی کنم حتی اگر با بازی‌ام آزار برسانم. مدتهای مدیدی است در
ماورای بدی زندگی می‌کنم. مدتهاست که همه چیز را از دور نگاه می‌کنم. از قلّه
تنهایی‌ام. عجیب است! سختی من، جدیتم، درهایی را به رویم باز می‌کنند. چیز
زیادی از آنها نمی‌خواهم. اوقاتی را که می‌گذرانم دوست دارم. خارج از آن کمی
گم و در نتیجه جدی می‌شوم. زودتر از زمانی که برای بچه‌ای عزیز کرده و لوس
در نظر گرفته شده، بچگی‌ام را ترک می‌کنم. به دیگران فشار می‌آورم. به کسی
ابراز عشق نمی‌کنم، فراموششان می‌کنم، آنها نمی‌فهمند و همین مرا مجبور می‌کند
در شرایط فعلی، هر چند وحشتناک زندگی کنم.

>>امروز دلم می‌خواهد به کسی که در آینده زن من خواهد شد فکر کنم.
هنوز از میل حرفی نمی‌زنم، از خدمتگزاری می‌گویم. در حالیکه یک پایش را به
دنبال می‌کشد، چهره‌اش بهم پیچیده، نگاهش نگران، پریشان از خواسته من است. او
را به اتاقم می‌آورم، با او از شبهایم سخن خواهم گفت. دستش را می‌بوسم. به او
می‌گویم که زیباست. گریه‌اش می‌اندازم و بعد به حال خویش رهایش می‌کنم. او
را در حال مبارزه با مرگ، گریان و نالان نگاه خواهم کرد. پیشانی‌اش را می‌بوسم.
آرام می‌گیرد و برای همیشه به خانه پدری‌اش بر می‌گردد.

<< ناتوان نیستم، خسته‌ام. غمگین نیستم، ناامیدم. شبم به من هیچ نداده. بی هیچ حادثه‌ای شب گذشته. آرام، خالی، سیاه.>>

دوستان، به شما گفته بودم که این شب تاریک است. سردرگمی و نگرانی را در چهره‌هایتان می‌خوانم. این اعتراف همه چیز را برایمان روشن و از طرفی ما را دور می‌کند. این اعتراف هر چه بیشتر قهرمان داستان را برایمان بیگانه می‌کند. زندگی قهرمان ما می‌رفت که از مبادله‌نامه‌های عجیبی دگرگون شود. اگرچه همه این نامه‌ها که در دفتر خاطرات نقل شده تاریخ ندارند اما با خواندنشان می‌توانیم آنها را در دوره‌ای که داستانمان به آن رسیده جای دهیم. نامه‌ها امضاء ندارند یا اینکه امضاء آنها کاملاً ناخواناست. گاهی یک صلیب است، گاهی بصورت حرف اختصاری یا اشکال تزئینی.

آیا نامه‌هایی به مرد یا زنی مجهول است؟ یا نامه‌هایی خیالی؟ شاید هم آنها را در تنهایی برای خودش نوشته است.

اولین نامه در دفتر نیست. شاید هم گم شده باشد. دومی پاسخ به آن است:

<< به این ترتیب زندگی‌ام خود مجازاتی خواهد بود. از نامه‌ شما متعجب نشدم. حدس زدم چگونه توانسته‌اید به مسائل خصوصی و ویژه زندگی من دسترسی پیدا کنید. از یک کمبود و در نهایت از یک اشتباه ناراحت هستید. من هم آنچه به نظر می‌آید نیستم. شاید این باشم شاید آن. اینطور که شما خود را پشت سؤالات پنهان می‌کنید و با این بی‌احتیاطی با خوابهای من می‌آمیزید ممکن است شما را در آنچه شاید من مرتکب شوم و یا بدبختی‌ای که شاید ایجاد کنم همدست کند. امضاء شما خطوط مبهمی بیش نیست. نامه تان تاریخ ندارد. آیا شما فرشته‌نابودکننده من هستید؟ اگر چنین است به دیدنم بیایید، می‌توانیم با هم بخندیم [جدیداً پست شده! حروف اختصاری! اینهمه راز!...]>>

نامه شما را زیر سنگی در ورودی باغ پیدا کردم. از اینکه جوابم را دادید متشکرم. مدت زیادی است منتظران هستم اما همچنان از نزدیکی اجتناب می‌کنید. بدون شک سؤالاتم خیلی روشن نبوده‌اند. نمی‌توانم هویت خود را آشکار کنم، امیدوارم مرا درک کنید چرا که می‌دانم موجب بدبختی شما و خودم می‌شوم. ارتباط ما بایستی مخفی بماند. روی رازداری شما حساب می‌کنم.

<< عزمی که مرا راه برده و به سوی شما می‌آورد با ناممکن مَهر شده، اما من دوست دارم در خواب با شکیبایی حاصل از امید در این جاده قدم بردارم. هر بار تبم بالا می‌رود تا آن حد که شما را می‌بینم بی آنکه مرا ببینید. این رؤیا را دوست دارم. صدای حرف زدنتان را می‌شنوم. شما را می‌بینم که برهنه در صفحات

سفید این دفتر می‌خواهید. تماشایتان می‌کنم و آنقدر با نگاه دنبالتان می‌کنم تا از نفس می‌افتید. آخر خیلی تکان می‌خورید، می‌دوید، دوست داشتم شما را یک لحظه نگه دارم، یک لحظه کوتاه تا به چشمان و مژگانتان نگاه کنم. اما از شما تنها تصویری مبهم و گنگ دارم. شاید هم اینطور بهتر باشد! >>

>> از آنجا که به خانه من می‌آید تا تماشا کنیم و حرکات و افکارم را زیر نظر بگیرید، تصمیم گرفته‌ام خانه تکانی کنم. اتاق خیلی بزرگ نیست اما به دلیل وجود آینه‌های موازی، نور آسمان، پنجره‌های بزرگ و تنهایی‌ام بزرگ به نظر می‌آید. با پاک کردن زندگی و خاطراتم بزرگتر خواهد شد، زیرا هیچ چیز دست و پاگیرتر از خاطراتی نیستند که بر اثر مرور زمان در یک طبقه از حافظه رها شده اند. و دیگران می‌گویند گوشه‌ای از حافظه، اما من می‌گویم طبقه، زیرا اشیا که آنجا جمع شده اند آنقدر زیادند که علامتی کافی است تا بیفتند و بیایند مزاحم زندگی فعلی‌ام شوند. در دیدار بعدی متعجب شده و حتی یکه خواهید خورد. از شما مخفی نمی‌کنم می‌خواهم گمتان کنم. می‌خواهم گم کردنتان را به جلو بیندازم. شما نیز میان طنابی از گستاخی‌هایتان گرفتار خواهید شد. شاید هم به سادگی در خندقی، در حاشیه یک جاده- اما فعلاً زمانی را با هم بمانیم- یکدیگر را از نظر دور نداریم. به زودی! >>

>> به علت کمبود وقت برای این که پیشتان بیایم و عدم اطمینان به اینکه حضورم شما را برآشفته نمی‌کند ترجیح می‌دهم هنوز برایتان بنویسم. من با شما از زیبایی‌تان، از لطفی که دارید، از دستی که به سرنوشتتان برده‌اید سخن نخواهم گفت. شنیده‌ام که تصمیم به ازدواج گرفته‌اید... در واقع حرکت جالبی است. اما بنظر می‌رسد روحتان را گم کرده‌اید. شما چطور جرئت می‌کنید یک انسان بیچاره بی دفاع را قربانی کنید؟ نه! این شایسته شما نیست. در این میان اگر تصمیم دارید به یکی از عموهایتان آزاری برسانید من چند پیشنهاد دارم، اما مطمئنم که هوش شما، بلندپروازیهایی از جنس دیگر دارد.

>> این دسیسه و توطئه را بگذارید برای تابستان یا پاییز. ببینید بهار چگونه سر به روی اندامان خم کرده و با ظرافت قلبهایمان را می‌گشاید.

من باز هم در سایه یک ناشناس باقی می‌مانم زیرا در آنجا همه گونه مانوری ممکن است. خصوصاً آنهایی که مرا تا شما، تا افکارتان، تا روح و جسمتان که کنار جسم من آرام گرفته می‌آورد.

>> پدرم بیمار است. بایستی همه تصمیم‌ها را کنار بگذارم. احساس می‌کنم لحظه دشواری است. فکر نبودنش، مرگش مرا آزار می‌دهد. وقتی صدای سرفه‌اش

را می‌شنوم بسیار ناراحت می‌شوم. به نظر نمی‌آید مادرم برای این آزمایش آماده باشد. از اتاقم بیرون می‌روم و کنارش می‌خوابم بی آنکه خوابم ببرد. مواظب آهنگ نفس‌هایش هستم. مراقب او هستم و در خلوت به حال خود گریه می‌کنم.

<<امروز از ترس و دردم حرف می‌زنم در حالیکه برایم هنوز در سایه مانده‌اید، و همین است که مرا به شما نزدیک می‌کند. نمی‌خواهم نه چهره تان را ببینم و نه صدایتان را بشنوم. بگذارید شما را از خلال نامه‌هایتان کشف کنم و اگر از خودم دیر خبر می‌دهم از من ناراحت نشوید.>>

در اینجا مبادله نامه‌ها برای سپردن جا به حادثه‌ای بزرگ، آزمایشی تعیین کننده، پیچی مبهم که زندگی قهرمان ما را دگرگون می‌کند، قطع می‌شود. مرگ پدر با یکسری وقایع کوچک، کوششهایی در جهت تمایل به تقسیم ارث و دادن موقعیت قانونی غیر قابل انکار به وارث همراه می‌شود.

باب الحد، همانطور که از نامش پیداست در حدود است. دیواری که برای گذاشتن نقطه پایانی بر یک موقعیت بر پا داشته می‌شود. این آخرین دروازه ما بود. زیرا این دروازه ناگهانی و بدون پیش بینی به روی ما بسته شد و من که با شما از هفت دروازه سخن گفته بودم امروز خود را خسته و سرگردان می‌بینم. داستان ما به این دروازه منتهی نمی‌شود. داستان دنباله دارد اما دیگر از میان دری که دیواری را سوراخ کرده باشد نمی‌گذرد. داستان در یک کوچه می‌گذرد و ما باید با دقت هر چه بیشتر آنرا دنبال کنیم.

دروازه فراموش شده

در حال حاضر خودمان را میان شکافهای دیوار بلغزانیم. شکافهای فراموش شده: بایستی روی نوک پا راه برویم و گوشه‌ایمان را تیز کنیم. نه در روز بلکه در شب. وقتی که ماه بر داستان ما سایه می‌اندازد، زمانی که ستارگان در گوشه‌ای از آسمان جمع می‌شوند و دنیای نیمه خواب را نظاره می‌کنند.

آه دوستان من! خجالت می‌کشم در حضور شما از خدای بی تفاوت و اعظم سخن بگویم. جمله‌ای از نویسنده‌ای بزرگ به یادم می‌آید که هنوز مرا به فکر می‌اندازد: "نمی‌دانیم خدا دست روی چه چیز می‌گذارد و چه چیزهایی برای او مهم است. زندگی مثل یک جنایت، عقیف و پاک است." ما بردگانی هستیم که در انتها از خستگی می‌افتیم. و اما من مثل کوری هستم که روی ایوانی برهنه می‌رقصد و هر لحظه ممکن است بیفتد. چند ویرگول ما را نگه‌میدارد و این عین ماجراجویی است.

پدر به آرامی مُرد. مرگ شتاب نداشت و او را یک روز صبح در خواب برد. احمد با قدرت، اداره امور را در دست گرفت. هفت خواهرش را صدا کرد و چیزی مشابه این جملات به آنها گفت: "از امروز دیگر نه برادر و نه پدر بلکه قیم شما هستم. وظیفه و مسئولیت دارم از شما مراقبت کنم. شما باید به من احترام گذاشته و از من اطاعت کنید." لازم به یادآوری نیست که نظم در خانه اجباری است. اگر زن در کشور ما پایین‌تر از مرد به حساب می‌آید نه خواست خدا چنین بوده نه پیغمبر، بلکه چون خود او این سرنوشت را پذیرفته است. تسلیم شوید و در سکوت زندگی کنید."

بعد از این تعیین تکلیف عموها و مأمورین احصاء ورثه ر آورد و مسئله ارث را نیز حل کرد. نظم بر همه جا حاکم بود. احمد از دوست مکاتبه‌ای ناشناس نامه تسلیتی دریافت کرد که چند روز بعد چنین پاسخ داد:

>> اثر انگشت پدرم هنوز روی تنم باقی است. شاید مرده باشد اما می‌دانم دوباره برمی‌گردد. یک شب از تپه پایین خواهد آمد و تمام درهای شهر را یکی یکی باز خواهد کرد. این اثر انگشت خون من است. مسیری است که باید بدون

خطا ببیمایم. رنجی ندارم. درد در من سفر می‌کند. چشمانم خشک است. بی‌گناهی‌ام از کمی چرک و قی لکه دار است. خودم را می‌بینم سر تا پا آلوده به این مایع زرد رنگ. مایعی که مکان و زمان مرگ را به یاد می‌آورد.

<< حالا من رییس خانه هستم خواهرانم تسلیم شده و تمکین می‌کنند خون در رگهایشان به آرامی می‌چرخد. مادرم در سکوت عزاداری، خودش را کنار کشیده و من شک دارم. نمی‌دانم چه چیزی، چه شیئی از آینده را با خود خواهم آورد؟ من مسافرم. هیچگاه پیش از طی چند کوچه ناشناخته نمی‌خوابم. این راهها توسط دستی آشنا رسم می‌شوند. شاید دست خودم شاید هم دست پدرم. گاهی ساحلی سفید، برهنه و خالی می‌بینم. جایی که حتی باد از آنجا نمی‌گذرد. و آینده چنین است. مجسمه‌ای در حجاب که تنها در گستره‌ای سفید راه می‌رود. قلمروی نوری غیر قابل تحمل. آنجا در انتهای راهی که با صدای پدرم رسم شده، این زن که شاید زنی است، از اسبان محترن نگهداری می‌کند.

<< تا نامه بعدی.

<< ای به شما نیز باید یادآور شوم، شمایی که شاید حتی وجود نداشته باشید که من قادر به دوستی کردن نیستم و از آن کمتر قادر به عشق ورزیدن.

<< در ضمن هر روز صبح همینکه بیدار می‌شوم برای اینکه ببینم آسمان موقع خواب من لیز نخورده و مانند مایعی مذاب در حیاط خانه ما پهن نشده از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. مطمئنم که بالاخره یک روز برای سوزاندن باقیمانده‌های من پایین می‌آید.

در تمام مدتی که داستانگو این نامه را می‌خواند، مردی لاغر و قدبلند دائم در حالیکه چوبی را در دست تکان می‌داد می‌رفت و می‌آمد و از میان جمعیت می‌گذشت انگار می‌خواست چیزی را نفی کند یا دنباله سخن را به منظور تصحیح جمله‌ای بگیرد جمعیت را دور زد و به وسط دایره آمد در حالیکه با عصایش نقال را نشان می‌داد رو به جمعیت کرد و گفت:

این مرد حقیقت را از شما پنهان می‌کند. او می‌ترسد همه چیز را بگوید. این داستان را من برایش تعریف کرده‌ام. داستانی است وحشتناک. آنرا از خودم نساخته‌ام آنرا زندگی کرده‌ام. من از افراد این خانواده هستم. من برادر فاطمه هستم، زن احمد یا بهتر است بگویم کسی که نقش همسر احمد را بازی می‌کرد. زنی که اجازه داد او را به ورطه فساد بسیار پیچیده برای اذهان مسلمانان مؤمن و درستکار بکشاند.

بعد از اینکه مادرش همراه خواهرانش با دسته گل بزرگی به خانه ما آمدند.

مستخدمین با دستهای پر از هدیه پشت سر آنها وارد شدند. احمد در گوش مادرم کلماتی اینچنین را زمزمه کرد: "اگر خدا بخواهد همان خونی که ما را در گذشته بهم پیوند داده دوباره با هم یکی مان خواهد کرد." بعد از خوش آمدگویی، به آرامی و مکث نام فا-ط-مه را با لب آورد و برای اینکه نشان دهد که اشتباهی در کار نیست چندین بار تکرار کرد. مادرم دیگر نمی‌خندید. تقاضای ازدواج با فاطمه بیچاره که پایش می‌لنگید و اغلب اوقات دچار حملات صرع میشد، شک برانگیز بود. همینکه اسمش برای ازدواج آورده شد او را از دیگران جدا کرده و در اتاقی محبوس کردند و دیگر حرفی زده نشد. نه در ردّ نه قبول این پیشنهاد. منتظر مشورت با پدر بودیم. رابطه دو خانواده هرگز خوب نبود و حسادت و چشم و همچشمی همیشه عامل درگیری‌های کوچک بین دو خانواده می‌شد. اما معمولاً ظاهر خوب حفظ می‌شد. همان چیزی که بعضی‌ها آنرا دورویی و تملق می‌نامند. دو برادر یکدیگر را خیلی دوست نداشتند. زنها نیز بدون شک طرف شوهرانشان را می‌گرفتند. در واقع مردان در سکوت از یکدیگر متنفر بودند و زنها مسئولیت داغ نگهداشتن جوّ نفرت بین دو خانواده را داشتند. آنها در حمام یا در مهمانی‌های خانوادگی با یکدیگر جملات موزیانه‌ای ردّ و بدل می‌کردند. هیچکس فکر نمی‌کرد روزی این دو خانواده با یک ازدواج بهم پیوند بخورند. پدر تردید داشت. قصد و غرض احمد را نمی‌فهمید از طرفی شخصیت او وسوسه‌اش می‌کرد. فکرهای واهی و منفی درباره احمد داشت. از داشتن این افکار از خودش بدش می‌آمد و دعا می‌کرد خدا او را ببخشد.

تمام دوران زندگی‌اش روی این ارث حساب کرده بود. با رسیدن احمد فاتحه این انتظار را خواند و خودش را قربانی بی‌عدالتی تقدیر و دسیسه قضا و قدر به حساب آورد. ابتدا با ازدواج آنها مخالفت کرد ولی بعد تصمیم گرفت راجع به این موضوع با فاطمه صحبت کند. فاطمه به این ازدواج راضی بود. بالاخره موافقت کرد.

احمد شرایطش را گفت: دو خانواده هیچگونه دخالتی نخواهند کرد. او با همسرش تنها زندگی خواهد کرد. فاطمه جز برای رفتن به حمام و یا بیمارستان از خانه خارج نخواهد شد. فکر کرده بود دکترهای معروفی را به منظور معالجه او بیاورد و به این ترتیب شانس باز یافتن سلامتی‌اش را به او بدهد. احمد در حالیکه با صدایی جدی و گرفته، چهره‌اش را می‌پوشاند، به حرفهایش ادامه داد؛ حرفهای غیر قابل فهمی می‌زد. افکار فلسفی، افکار پراکنده. درست یادم نمی‌آید چون آخر صحبتش مرا خیلی به فکر انداخت و حتی ناراحت‌ناراحت‌م کرد. او می‌گفت:

«من، یگانه مسافر مطلق در این جنگل انبوه دروغ خود را به پوست بیرونی ام می‌آوریم. خود را پشت دیواری از کریستال پنهان می‌کنم و به تماشای تجارت دیگران می‌نشینم که در زیر باری که بر آنها سنگینی می‌کند کوچک و خمیده گشته اند. مدتهاست که به خود و دیگری می‌خندم، به آن کسی که با شما حرف می‌زند، همان که گمان می‌کنید او را می‌بینید و صدایش را می‌شنوید. من عشق نیستم. برج و بارویی فتح نشدنی هستم، سرابی در حال تجزیه و تلاشی.

حرف می‌زنم و احتمال دارد شما را سرگردان، در جوشیده‌ای از کلمات الکن رها کنم... شما از من خبر خواهید گرفت، درست روز مرگم. آتروز روزی مبارک و آفتابی خواهد بود. روزی که پرندۀ وجودم آواز خواهد خواند...

ما همگی فکر می‌کردیم هذیان می‌گوید. خواندن کتاب زیاد او را به دیوانگی کشانده. بی‌وقفه حرف می‌زد و کلماتی نامفهوم می‌گفت. سرش را مثل کسی که دعا می‌کند یا رازی را با کسی در میان می‌گذارد به میان قبایش می‌برد. بقیۀ داستان را دوستان من نمی‌توانید حدس بزنید. نقال ما ادعا می‌کند که اینها را در کتابی که احمد به جا گذاشته خوانده، این حرف اشتباه است. این کتاب مطمئناً وجود دارد اما آن کتاب هیچ ربطی به این دفتر کهنه زرد شده که داستانگو آنرا در پارچه‌ای کثیف پیچانده است، ندارد. از طرفی این که اصلاً دفتر نیست. این کتاب، چاپ ارزان قیمتی از قرآن است. عجیب است. داستانگو آیات قرآن را نگاه می‌کند و خاطرات یک دیوانه را از آن می‌خواند. دیوانه‌ای که قربانی توهمات خود است. آفرین! چه جرئتی! چه مغلظه کاری‌ای! من صاحب خاطرات احمد هستم. خیلی هم طبیعی است روز بعد از مرگش آنرا دزدیدم. اینهم دفتر که با روزنامه وقت جلد شده، می‌توانید تاریخش را هم بخوانید... با تاریخ مرگش مطابقت ندارد؟ نقال ما آدم خیلی واردی است. آنچه او برای ما شرح داد شایسته ثبت در دفتر می‌باشد.

همراهان! نروید! بایستید! به من گوش کنید. من از خود این داستانم. روی این نردبان چوبی بالا می‌روم. صبر داشته باشید. صبر کنید روی ایوان قرار بگیرم. از دیوار خانه بالا بروم روی حصیر بنشینم. ایوانی کاملاً سفید. کتاب را باز می‌کنم تا برایتان داستان را تعریف کنم. داستانی عجیب و زیبا. از فاطمه‌ای که از اینهمه لطف متعجب است و از احمد که زندانی زشتی و بدی است. داستان تقوایی با اینهمه تیر زهراگین بر قلب فرورفته. همراهان به جانب من بیایید. عجله نکنید. نقالمان را زیر پا له نکنید. اجازه بدهید برود. بالای نردبانها بیایید و مواظب بادی باشید که می‌وزد. خود را بالا بکشید. از دیوار اصلی بالا بیایید. گوشه‌ایتان را تیز

کنید. چشمهایتان را باز و با هم برویم. نه روی یک قالی و یا روی یک تکه ابر، بلکه روی قشری ضخیم از کلمات و جملات، جملاتی رنگین و آهنگین. این آواز که می‌شنوید، آوازی است که احمد خیلی دوست داشت. از دوردستها می‌آید. از جنوب. از کوهها گذشته و غمناک است. انگار زمین به آرامی یکی یکی سنگهای عظیمش را بلند می‌کند. ضجه زخم‌دار یک جسم له شده را به گوش ما می‌رساند. سکوت. سکوت می‌کنید و چهره‌هایتان سخت در هم است. عجب! آنجا می‌بینم که داستانگوی پیردوباره به سوی ما می‌آید. با ما می‌نشیند: خوش آمدی! بله من جز ادامه داستان تو کاری نمی‌کنم. شاید تو را کنار زده باشم، کم طاقتی‌ام را ببخش. آواز است که ترا دوباره به این سو آورد. این آواز همگی ما را به زمین می‌آورد. نزدیک شو! بیا نزدیک من. می‌توانی در این داستان گهگاهی وارد شوی. در حال حاضر متن دفتر خاطرات احمد را خواهم خواند. از این صفحه‌ای که باز شد می‌خوانم و ادامه می‌دهم:

<<روزها مثل سنگهایی هستند که یکی یکی روی هم تل انبار می‌شوند...>>
و اینها اعترافات مردی جریحه دار است که از یک شاعر یونانی به ودیعه گرفته.

دروازه گِل گرفته

فاطمه را دو زن، خشک و بی رنگ، با نگاهی شوم و نحس، حرکاتی مشخص و کوتاه همراهی کردند. بی سر و صدا، بدون جشن. آنها بایستی کسی را به من تحویل می دادند که می خواست نقش همسر و زن خانه را ایفا کند.

فاطمه لباسی سفید بر تن داشت، چشمانش را پایین انداخته بود. حتی اگر جرئت می کرد نگاهش را بالا بیاورد آن دو زن مانع او می شدند. عفت و پاکدامنی یعنی به چشم مرد مستقیم نگاه نکردن و از روی اطاعت، وظیفه، گاهاً احترام و احساسات از نگاههای خیره احتراز کردن.

هر یک از زنان یکی از بازوانش را گرفته بود. دستش را چنان فشار می دادند که دردش می گرفت. با عجله قدم برمی داشتند و او را به دنبال خود می کشیدند. او هیچکاره بود. دیگران تصمیم ها را می گرفتند. حتی خواب عشق را هم نمی توانست ببیند. نمی خواست خود را به دست اوهام و خیالات بسپارد. جسمش در عنفوان جوانی به او خیانت و رهایش کرده بود. اغلب مواقع از ما بهتران به دیدارش می آمدند، وارد خونش می شدند، او را می لرزاندند، به سرعت و نامنظم می چرخاندند، تنفسش نامنظم می شد و بیهوش می افتاد. خود را به حرکات غیرقابل کنترل می سپرد. با باد، با جن و پری تنها می جنگید. او را تنها می گذاشتند تا گره همه نخها را به تنهایی باز کند. تنش دوباره آرام می شد، بیهوش می آمد و جسم خود را خسته، زخمی و دردناک باز می یافت.

روی زمین همانطور ولو می ماند و خستگی در می کرد. از خدا به خاطر این که به او دوباره قدرت نفس کشیدن، توان بلند شدن و در خیابان دویدن داده شکرگزاری می کرد.

همه افراد خانواده عادت کرده بودند او را در حال سرکوبیدن به دیوارهای نامرئی ببینند. دیگر هیچکس نه متأثر می شد نه نگران. حداکثر می گفتند: "این بار حمله اش از هفته پیش شدیدتر است... از گرماست!..."

حملات غش را در تنهایی می گذراند و همه چیز بنظرش عادی می آمد. همه چیز سر جایش بود. خواهرانش، آینده دار، خوشبخت و خوشحال از انجام

نقشه‌هایشان، کمی خشمگین از نداشتن پول زیاد برای خودنمایی بیشتر در جامعه، کمی رنجیده از داشتن خواهی که نقطه‌ای منفی در تصویر هماهنگ خانواده بود. فاطمه نیز در نهایتاً جای خود را پیدا کرد.

اتاقی بدون وسایل راحتی، نزدیک تراس داشت. اغلب مواقع فراموش می‌کردند. دو سه بار او را در حال گریه غافلگیر کرده بودم. گریه بخاطر هیچ، برای فراموش کردن، شاید هم برای وقت گذرانی. خیلی حوصله‌اش سر می‌رفت و از آنجا که هیچیک از افراد خانواده به او ابراز محبتی نمی‌کرد، خود را در مالیخولیایی ترحم آمیز غرق کرده بود. وجود قربانی شده و خسته خود را در آنجا محصور می‌کرد. او شیئی کوچک و بی‌اهمیت بود که اشتباهاً و یا از روی ناچاری در یکنواختی روزمره زندگی محدود و تنگی جا گذاشته شده باشد. نقشی حک شده بر میزی کهنه واقع در گوشه حیاط، آنجا که گریه‌ها و مگس‌ها بیهوده می‌چرخند.

هنوز از خود می‌پرسم آیا زیبا بود؟ باید اعتراف کنم، چهره‌اش چینه‌ای پیشرسی داشت که بر اثر حملات مداوم صرع روز به روز عمیق‌تر می‌شدند. خطوط چهره‌اش علیرغم فشارهای عصبی هنوز کمی ظرافت داشتند. رنگ روشن چشمانش مواقعی که از گریه خیس نبودند، به نگاهش روشنایی ملایمی می‌بخشید. دماغ کوچکی داشت. گونه‌هایش از جوشهای همیشگی جوانی پوشیده بود ولی برای من از همه ناراحت‌کننده‌تر دهانش بود که موقع حمله کج می‌شد و همین حالت در مواقع عادی روی لب‌هایش باقی می‌ماند. دهانش مثل یک ویرگول بزرگ روی صفحه‌ای سفید بود. اندامش علیرغم لنگی پای راستش شق و رق بود، سفت و سخت. سینه‌هایش کوچک بود با چند مو در اطراف آن. مواقعی پیش می‌آمد نه برای بیان احساس جنسی بلکه برای دلجویی از اینهمه فلاکت او را میان بازوانم بفشارم. در این مواقع حس می‌کردم جسم نحیف اسکلت وارث در حال مبارزه‌ای دائمی علیه اشباحی نامرئی است. می‌دیدم که اندامش گرم، سوزان، عصبی و مصمم است. مصمم برای پیروزی، برای زندگی، برای نفس کشیدن معمولی، برای دویدن، رقصیدن و شنا کردن. برای اینکه بتواند مانند ستاره‌ای از کف موجهای بلند و زیبا بالا برود. درمی‌یافتم که او با تنها امکاناتش یعنی با عصب و خونس علیه مرگ مبارزه می‌کند.

اغلب مواقع خون دماغ می‌شد. می‌گفت خونس عصبانی شده زیرا او توان نگهداری‌اش را ندارد و نمی‌تواند با آن چیز خوبی بوجود بیاورد. اگرچه اغلب شبها خواب بچه می‌دید ولی نمی‌خواست بچه دار شود. در حالیکه سخت به بازوی من

چسبیده بود در کنار من می خوابید و انگشت شستش را می مکید. در این مواقع جسمش آرام می گرفت.

موقع ورودش به خانه ما مثل یک راز در گوشتم چنین نجوا کرد: "از اینکه مرا از آن خانه بیرون آوردی از تو ممنونم. من و تو مانند خواهر و برادر خواهیم بود! تو مالک جسم و روح من هستی. اما می دانی جسم من متعلق به خاک و شیطانی است که آنرا ویران کرده! ... بعد بلافاصله خوابید و من تنها در فکر سخنانی که در ابتدای شب بر لب آورده بود ماندم. به ظاهر خودم شک کردم. آیا در جریان بود؟ در نظر داشتم بی آنکه اسرارم را فاش کنم طی صحبتی او را در جریان بگذارم. آیا با این جمله می خواست از من پیشی بگیرد؟

عجیب است! در نهایت به این نتیجه رسیدم که از مدتها پیش هرگونه احساس جنسی را در خود از بین برده و ازدواج با من را از این رو پذیرفته که پیشاپیش قبول کرده که مطمئناً تقاضای من مبتنی بر عشق نبوده، بلکه برای منافعهای اجتماعی یا پوشاندن یک ضعف جنسی، شاید هم فسق و فساد در جایی دیگر بوده است. شاید هم فکر کرده باشد من همجنس بازی هستم که برای جلوگیری از شایعات به پوششی نیاز دارم، یا یک ناتوان جنسی که خواسته ظاهر امر را حفظ کند. به این ترتیب همه زندگی ام را در بازی با ظواهر می گذراندم. ظواهری اگر چه واقعی، اما برای من یک تصویر برهنه، بی نقاب، بدون قشری از خاک رس، بی حجاب می ساختند. یک چهره باز و ساده که هیچ چیز ویژه ای او را از دیگران متمایز نمی کرد.

ناراضی نبودم. احساس می کردم جسارت و بی پروایی همه چیز را به خوبی به سرانجام می رساند. برای او تختی مقابل تخت خودم گذاشتم و تا آنجا که می توانستم به او می رسیدم. هرگز در مقابل من لباسهایش را در نمی آورد. من هم همینطور. عفاف و بکارت در اتاق ما حاکم بود. یک روز وقتی خوابیده بود سعی کردم بینم ختنه نشده باشد و یا احياناً لبهای آلتش را ندوخته باشند، ملحفه را که برداشتم متوجه شدم شکم بند محکمی بسته. چیزی شبیه کمربند عفت که میل جنسی را از بین می برد، شاید هم خود عاملی برای تحریک بیشتر باشد.

حضور فاطمه مرا مشوش می کرد. در ابتداء پیچیدگی شرایط را دوست داشتم اما بعد تحملم را از دست دادم. دیگر مالک دنیا و تنهایی خود نبودم. این موجود زخمی در کنار من، این کسی که خودم بی دلیل او را در اسرار و خلوتم وارد کردم، این زن پرجرئت و ناامید، زنی که دیگر حتی زن نبود، کسی که از راههای دردناک عبور کرده، که با از بین بردن وجود درونی اش، با پوشاندن آن، با سربریدن

آن، پرتاب شدن در غرقاب را پذیرفته، این زن که حتی نمی‌خواهد یک مرد باشد، کسی که می‌خواهد هیچ باشد. کاسه‌ای خالی، یک غیبت، دردی گسترده بر پهنای جسم و حافظه‌اش. این زن که مگر یک یا دو جمله زمزمه وار، هرگز سخنی نمی‌گوید و زندانی سکوتی طولانی است. کسی که کتابهای اسرارآمیز می‌خواند و بی‌کوچکترین صدایی می‌خوابد، این زن مانع خواب من شده بود.

گاهی او را مدت زیادی در خواب نگاه می‌کردم. نگاهی ثابت تا حد گم کردن خطوط و عارض چهره‌اش. در افکار عمیق و پنهان در چاهی از ظلماتش نفوذ می‌کردم. او را در سکوت استهزاء می‌کردم. می‌توانستم به افکارش ملحق شوم، حتی آنها را بشناسم. طوری که انگار توسط خود من به او منتقل شده‌اند. نفوذ در افکارش آینه و در عین حال ضعف من بود. صدای قدمهایش را در عمق شب می‌شنیدم که روی تخته‌ای کوبیده می‌شد و جلو می‌رفت. در اصل تخته‌ای کف اتاق نبود اما صدای آنرا تصور می‌کردم. صدا، تخته‌ای را در نظر مجسم می‌کرد و تخته، در چوبی قدیمی‌ای را مقابلم می‌گسترده. چوب این در متعلق به خانه‌ای ویران بود. خانه‌ای که مسافری با شتاب آنرا ترک کرده بودند. خانه، کلبه قدیمی کوچکی بود در دل جنگلی پوشیده از درختهای بلوطی که در اثر زمان آسیب دیده بودند. بالای یکی از معدود شاخه‌های محکم آن می‌رفتم و روی سقف کلبه می‌نشستم. از سوراخهایی که نور و نگاهم به داخل نفوذ می‌کردند رد پاهای بر جا مانده بر کف کلبه را دنبال می‌کردم. رد پاهای مرا به انباری می‌رساند. در آنجا موشها و جانوران دیگری که همه شان را به اسم نمی‌شناسم در کمال راحتی زندگی می‌کردند. در این انباری که واقعاً غاری ماقبل تاریخ بود، افکار این زن غنوده بودند. زنی که در همان اتاقی خوابیده که من می‌خوابم. او را با ترحم، محبت و خشم که در گردبادی بهم می‌آمیختند نگاه می‌کردم. گردبادی که در آن، معنی اشیاء گم می‌شد. جایی که در آن هرچه بیشتر با سرنوشت و نقشه‌های از پیش طراحی شده‌ام بیگانه می‌شدم. این حضور گنگ و بی‌زبان، این وزن گاه سبک، گاه سنگین، این تنفس سخت، این جسمی که تقریباً تکان نمی‌خورد، این نگاه خاموش و بسته، این شکم پوشیده در شکم بند، این جنسیت غایب، نفی شده، طرد گشته، این موجود، زندگی نمی‌کرد مگر برای دست و پا زدن در دوران حملات صرع، مگر برای لمس چهره ناتوان و مبهم مرگ با انگشتانش و سپس رفتن به غار افکاری که نه غمگین بودند و نه شاد، افکاری که در کیسه‌ای کَنفی نهاده شده بودند. کیسه‌ای که بارها موشها خواسته بودند آنرا بچوند اما چون به ماده‌ای مسموم کننده که حفظشان هم می‌کرد، آغشته بودند موشها منصرف شده بودند.

بسیار زیاد می‌خوایید. وقتی بیدار می‌شد زمان زیادی را در حمام می‌گذراند. چند دستور به مستخدم می‌داد و دوباره تنها به گوشه‌ای می‌رفت. هرگز به خواهرهایم نزدیک نمی‌شد. هیچ دعوتی را نمی‌پذیرفت. شب وقتی به خانه می‌آمدم مثل اینکه به من بدهکاری‌ای دارد کلمات تشکرآمیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. حملاتش هر بار طولانی‌تر از دفعه قبل بود. دیگر نمی‌دانستم چکار کنم و یا چطور مانع تکرار این صحنه‌های دردناک شوم. به من می‌گفت تنها حامی و پناه او هستم، تنها کسی که دوست دارد. ی‌خواست در سقوطهایش همراهش باشم. نمی‌فهمیدم، تا اینکه یک روز در خواب بودم، او به آرامی وارد تختم شد و به نوازش زیر شکمم پرداخت. از خواب پریدم با خشونت او را به کناری زدم. خشمگین شدم. برای اولین بار خندیدم. ولی لبخندش اطمینان بخش نبود، نمی‌توانستم تحملش کنم. آرزوی مرگش را داشتم. از اینکه ناتوان است از او کینه داشتم. بخاطر اینکه زن است، از اینکه به میل و بنا بر حساب و کتابهای من و بدجنسی و نفرت از خودم اینجاست از او متنفر بودم.

یک شب با چشمانی که از پیش به سیاهی دوخته شده بود، با چهره‌ای سخت رنگ پریده، جسمی فروخورده در گوشه‌ای از تخت، با دستهایی سرد و نرمتر از همیشه با لبخندی کوتاه به من گفتم: من همیشه می‌دانستم تو کی هستی. برای همین است که خواهر! دختر عمو! آمدم اینجا نزدیک تو بمیرم. ما هر دو خمیده بر سنگی در عمق چاهی خشک، روی خاکی عقیم محاط در نگاههایی بی‌عشق به دنیا آمديم. ما پیش از اینکه ناتوان باشیم، زن هستیم. شاید هم چون زنی ناتوانیم. من زخممان را می‌شناسم... زخمی مشترک... من می‌روم. من زن تو هستم و تو زن منی. تو بیوه خواهی شد و من... بهتر است بگویم یک اشتباه بودم، اشتباهی نه چندان مهم، صحرانشینی کوچک و بیحرکت.

آه خیلی حرف می‌زنم... دیوانه شده‌ام، شب بخیر تا بعد...!
بعدها صدایی از دور دستها خواهد آمد و چنین خواهد گفت:
"مرا دوباره به خود گیر کراهم را در غرقاب رحمت خود پذیرا شو!"



شورشى همه منزلگاهها

دوستان! به این ترتیب او همسرش را از دست داد. این قسمت از زندگیش دردناک، تکان دهنده و غیرقابل درک بود.

مردی از حاضرین پاسخ داد: نه کاملاً منطقی است! او از این معلول بیچاره برای اطمینان و به منظور تحمیل شخصیت خودش استفاده کرد. این داستان مرا به یاد داستان دیگری که در اواخر قرن گذشته در این کشور اتفاق افتاد می‌اندازد. اجازه بدهید آنرا به اختصار برایتان تعریف کنم: داستان مربوط به فرمانده مبارزین می‌شود. موجودی وحشتناک که همه را وادار می‌کرد او را "انتر" بنامند. او فرمانده‌ای بیرحم و خشن بود. ترسی که ایجاد می‌کرد از محدوده قوم، قبیله و مرزها گذشته بود. بدون فریاد و خشم بر مردانش فرمان می‌راند. با صدای آرامی که مغایر با فرمانهایش بود اوامرش را ابلاغ می‌کرد و هیچکس جرئت سرپیچی نداشت. ارتش خود را داشت و همیشه بی آنکه حکومت مرکزی او را مورد بازخواست قرار دهد در مقابل اشغالگران مقاومت می‌کرد از او می‌ترسیدند و مورد احترام هم بود. هیچگونه ضعف و شکستی را از جانب مردانش نمی‌پذیرفت افرادی را که عامل فساد بودند اخراج و فاسدین را تنبیه می‌کرد. هرگز کسی را به داوری نمی‌گرفت. ایده‌هایش را با نهایت جدیت اجرا می‌کرد. خلاصه مردی نمونه با شهامتی افسانه‌ای بود. این مرد، این عنصر مرموز، همیشه با تفنگ می‌خوابید. روزی که مُرد کاشف به عمل آمد که این عامل ترس، اینهمه قدرت در بدن یک زن خانه داشته. مقبره‌ای در محل دفنش بر پا کردند. امروز او یکی از معصومین است. زاهد صحرانشینی است که فراریان و کسانی که گمان و اندیشه شان از شک آسیب دیده، کسانی که به دنبال چهره درونی واقعیت بوده اند به او احترام خاصی می‌گذارند.

در این لحظه نقال با لبخندی دنباله صحبت را گرفت: بله دوست من! منم این داستان را می‌شناسم. این داستان تقریباً در صد سال پیش اتفاق افتاده، و شرح حال "رهبر یگانه" است. تمام افرادی که به او نزدیک می‌شدند مجذوب خود می‌کرد. گاهی چهره‌اش را می‌پوشاند. مردانش گمان می‌کردند می‌خواهد آنها را غافلگیر کند. در حقیقت او شبهایش را به مرد جوانی که زیبایی چشمگیری داشت هدیه

می کرد. تبهکاری که برای دفاع از خود یا خودکشی چاقوی ضامن داری به همراه داشت. در غاری زندگی می کرد و همه اوقاتش را به کشیدن تریاک و انتظار زیبای شب می گذراند. البته هرگز نفهمید که این زن، تنها در زیر جسم و میان بازوان اوست که زن است. زن به او پول می داد مرد امتناع می کرد. به او جاهای مناسب برای دزدی را نشان می داد و برایش حداکثر امنیت را تضمین می کرد و سپس ناپدید می شد تا بار دیگر در تاریکی شبی بی ستاره پدیدار شود. آنها کم حرف می زدند. جسمشان را با هم در می آمیختند و روحشان را برای خود حفظ می کردند. می گویند یکبار با هم درگیر شدند زیرا به هنگام عشقبازی، زن او را به پشت می خواباند و خود روی او می خوابد، مرد که بی حرمت شده از عصبانیت فریادی می کشد اما زن با قدرت تمام بر او غلبه می کند و در حالیکه صورتش را به خاک می مالد او را بیحرکت می کند. وقتی مرد موفق به رها کردن خود می شود همین که می خواهد از چاقویش استفاده کند زن که چابکتر بوده روی او می پزد و به زمینش می اندازد. هنگام افتادن سلاح زن بازویش را زخمی می کند؛ زن بر چهره گریان مرد نف می اندازد و لگدی به بیضه هایش می زند و می رود. از آن به بعد دیگر برای دیدن او بر نمی گردد و دزد زخمی پس از این واقعه دیوانه شده غارش را رها کرده و در درگاه مساجد ولگردی می کند. مریض عشق و نفرت. او باید یا خود را میان جمعیت گم می کرد و یا توسط خاک لرزان بلعیده می شد. و اما سرنوشت آن رهبر. او در جوانی بی آنکه بیمار شود در خواب مُرد. وقتی لباس از تن او برگرفتند تا بشورندش و کفن بر او بپوشانند، به یکباره و با تعجبی بسیار که شما نیز می توانید حدس بزنید زنی پدیدار گشت که زیبایی اش مانند عصاره واقعی پنهان، مانند معمایی در نوسان میان ظلمات و دنیایی از نور بود.

این داستان در همه کشور دهان به دهان گشته و زمان بر آن سایه انداخته، با کمی تغییر امروزه به ما رسیده است. این سرنوشت همه داستانهایی است که با آب بلندترین چشمه ها جریان پیدا می کنند. آنها بیشتر از عمر بشر زندگی می کنند و روزهای او را می آریند.

صدایی چنین گفت: بعد از مرگ فاطمه چه بر سر قهرمان ما آمد؟

او بیش از پیش غمگین شد زیرا زندگی ترک برداشته و مجبور به تحمل پوست انداختنهای متناوب و ایجاد نقابهای بسیار بود. خود را در اتاقش محبوس کرد و اداره امور را به مردی مورد اعتماد سپرد. چیزهای مبهم و ناخوانا می نوشت. درست در این زمان بود که دوباره نامه هایی از آن دوست ناشناس دریافت کرد. این نامه ها اینجا هستند با همان دستخط. ظریف، دقیق و مرموز... این صدای ناشناس،

صدایی که هرگز نامی نیافت به او کمک می کرد تا زندگی کند تا به شرایط فعلی اش فکر کند. او با نویسنده این نامه ها رابطه ای خصوصی و نزدیک برقرار کرد. به این ترتیب بالاخره می توانست حرف بزند، خودش باشد بدون نقاب، با آزادی اگرچه محدود. با خوشحالی اگرچه درونی و آرام می توانست زندگی کند. اینهم نامه ای که بعد از مرگ فاطمه دریافت کرد؛

"پنجشنبه ۸ آوریل، دوست من، زخمی را که در خود دارید احساس می کنم. میزان سوگواری روزهای اخیر، حتی قبل از مرگ این دختر بیچاره را می فهمم. شما خود را قادر به انجام همان خشونت هایی می دانستید که دیگران با جسم شما کرده و روزهایتان را سیاه کردند. از روی غرور یا جاه طلبی بدبختی را تا خلوت خود دعوت کردید، و از آن نه یک لذت، بلکه یک بازی خطرناک ساختید. بازی ای که در آن یکی از نقابهایتان را از دست دادید. شما این رابطه را نه از روی ترحم بلکه برای انتقام خواسته بودید. در اینجا مرتکب اشتباه شدید، هوش و زکاوتتان در توطئه های ناشایستِ جاه طلبی تان ضایع شد. اجازه بدهید با خلوص و دوستی احساسم را در اینمورد به شما بگویم؛ این شرایط برای هر کسی غیر از شما بسیار سخت بود. آن دختر مغروق بود. سقوطش را از خیلی وقت پیش شروع کرده بود. بسیار دیر رسیدید. حالا خود را در اتاقی پر از شمع و کتاب زندانی کردن چه دردی را دوا می کند؟ چرا نقابها و ترستان را رها نمی کنید و به خیابان نمی روید؟ همین حالا که این را می گویم، میدانم که رنج می کشید. چرا که مدتهای مدیدی است شما را می شناسم و نگاهتان می کنم. من یاد گرفته ام از روری قلبتان بخوانم. غم و اندوه شما مرا نیز علیرغم دوری و عدم امکان دیدار غمگین می کند. حالا می خواهید چکار کنید؟ می دانید که جامعه ما نسبت به زنها چقدر بیعدالتی می کند. چقدر مذهبمان این امکان را برای مرد فراهم کرده، می دانید که برای زندگی کردن به میل خود چقدر باید قوی بود. شما مزه این امتیازات را چشیده اید و شاید بدون اینکه خواسته باشید خودتان نیز خواهرهایتان را سرزنش کرده و به آنها اهمیت نداده اید. آنها از شما متنفرند و منتظر مرگتان هستند. در حق مادرتان بی احترامی کرده اید و او را به اندازه کافی دوست نداشته اید. زن شجاعی که در تمام زندگی کاری جز اطاعت نکرده، مادرتان بی وقفه منتظر بازگشت شماست، بازگشت به سینه مادر، بازگشت به عشق. از زمان مرگ شوهرش دچار دیوانگی و سکوت شده است و شما، شما او را فراموش کرده اید؛ از اینکه از همه چیز دست شسته اید غصه می خورد. بینایی اش را دارد از دست می دهد. منتظر شماست. من نیز منتظران هستم اما صبرم بیشتر است. به اندازه کافی عشق به شما و سرنوشتتان

را ذخیره کرده‌ام... به زودی زود. دوستان!

این نامه او را حیران کرد. می‌دید که داوری اش کرده اند و شدیداً مورد انتقاد واقع شده است. سعی کرد این رابطه را قطع کند اما میل به فهمیدن و توضیح آنچه در او می‌گذشت سکوت و غرورش را از بین می‌برد.

" شنبه شب - آخرین نامه تان مرا آزار داد. برای پاسخ به آن بسیار تردید داشتم. بهر جهت شما باید در تنهایی ام بیش از یک رازدار باشید. باید شاهد من باشید. تنهایی ام قلمرو من است. من مانند زخمی که در جسمی جای می‌گیرد و هیچگونه درمانی نمی‌پذیرد، در آن زندگی می‌کنم. می‌گویم آنجا زندگی می‌کنم اما وقتی بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم این تنهایی است که با خوفهایش، با سکوت سنگین و خلأ اشغال کننده اش مرا بعنوان قلمروی خویش برگزیده است. مانند مأوی آرام، جایی که سعادت طعم مرگ دارد. ی‌دانم بایستی بی‌امید زندگی کنم. زمان این اجبار را تغییر می‌دهد و آنرا استوار می‌سازد. ی‌خواستم به شما بگویم این مسئله ای است که از مفهوم وظیفه و خواسته‌های روح فراتر می‌رود. شما اینرا روزی خواهید فهمید. روزی که چهره‌های ما یکدیگر را ببینند. از روزی که خود را در این اتاق زندانی کرده‌ام بی‌وقفه روی شنهای بیابان بی‌پایان پیش می‌روم. بیابانی که افق آن در نهایت خطی آبی است که همواره جابجا می‌شود و من از این خط آبی بی‌آنکه به آنچه در آینده پیش می‌آید فکر کنم به استپی بی‌انتهای وارد می‌شوم. راه می‌روم تا از پوستم تهی شوم، برای عریان شدن راه می‌روم، برای خلاص شدن از سؤالی دیوانه کننده. سؤالی که هرگز مطرحش نکرده‌ام؛ تمایلاتم.

از حمل دائم این خواسته‌ها و نیازها بی‌آنکه قادر به پس زدنشان و یا دور کردنشان باشم، خسته شده‌ام. همیشه اقتناع نداشته با چهره ایکه مال من نیست باقی می‌مانم. با تمایلاتی که نمی‌دانم نامشان چیست؟ می‌خواستم بگویم چرا نامه تان مرا ناامید کرد؛ شما یکباره همه چیز را به اخلاق ربط می‌دهید. همانطور که می‌دانید از روانشناسی و آنچه که "تقصیر" و "مجرمیت" را بررسی می‌کند متنفرم. فکر می‌کردم تفکر اسلامی در مورد قضا و قدر (که نمی‌دانم وجود دارد یا نه؟) ما را از این احساس ناچیز، کوچک و متعفن "مقصر بودن" برکنار می‌دارد. اگر برای شما می‌نویسم، اگر پذیرفته‌ام با شما مکاتبه کنم برای بازتولید اخلاق اجتماعی نبوده است.

آزمایش بزرگ و عظیمی که هم اکنون از سر می‌گذرانم خارج از شمای روانشناسانه‌ای که مدعی توضیح اینکه چرا یک زن، زن است و یک مرد، مرد معنایی ندارد. اما خوب است اینرا بدانید دوست من، خانواده به آن مفهومی که در

کشورما موجود است یعنی پدری قدرتمند، زنانی تحقیر شده تا حد خدمتکار یا با قدرت اندکی که مرد در اختیار آنها گذاشته رد می‌کنم. آنرا با مه می‌پوشانم و برایش ارزشی قائل نیستم.

<< دیگر نامه‌ام را تمام می‌کنم زیرا احساس می‌کنم دارم عصبی می‌شوم و نمی‌توانم بگذارم نگرانی‌هایی که انگیزه زندگی‌ام هستند در همان زخمی جای گیرند که خشمم در آن خانه دارد، خشمی که عمق افکارم، مفهوم هدفم را تهی می‌کند. حتی اگر این هدف در بیابانی یا میانه استپی سرگردان باشد. در اینجا نامه‌ام را تمام کرده، سراغ کتابهایم می‌روم ... شاید فردا پنجره را باز کنم ... به زودی زود. دوستِ تنهایی من!>>

دوستان! در اینجا کتاب را می‌بندم و قلبم را می‌گشایم، به منطقم رجوع میکنم.

در این انزوا، دیگر کسی را نمی‌دید. خود را در اتاق بالای ایوان محبوس کرده بود تنها توسط یادداشتهای کوتاهی که اغلب هم ناخوانا و عجیب بودند با دنیای خارج مراوده داشت. مادر بیسوادش از ورود به این بازی اجتناب کرد و یادداشتهایش را دور می‌انداخت. برای خواهرانش به ندرت می‌نوشت. حالا سه تای آنها ازدواج کرده و دیگر در آن خانه زندگی نمی‌کردند. به ندرت از مادرشان دیداری می‌کردند. اگرچه احمد نامرئی و غایب بود اما کماکان بر خانه فرمان می‌راند. حضورش حس می‌شد و از او حساب می‌بردند. از ترس ایجاد مزاحمت برای او آهسته حرف می‌زدند. آن بالا بود دیگر بیرون نمی‌آمد و تنها ملیکا، خدمتکاری که از نوزادی‌اش در آن خانه بود و احمد نسبت به او کمی محبت داشت، اجازه باز کردن درِ اتاق و رسیدگی به او را داشت. ملیکا برایش غذا می‌آورد. گاهی در خفا شراب و تریاک نیز تهیه می‌کرد. اتاق و حمام مجاور آن را تمیز می‌کرد. وقتی ملیکا وارد می‌شد، او خود را در ملحفه‌ای می‌پوشاند و روی صندلی واقع در بالکن کوچک مشرف به شهر می‌نشست. ملیکا در حالیکه بطریهای خالی شراب را مخفیانه می‌برد زیر لب دعا می‌کرد: "خدایا ما را از بدبختی و دیوانگی حفظ کن! یا مثلاً: "خدایا او را به زندگی و روشنایی برگردان!"

به این ترتیب احمد قدرت نامرئی‌اش را اعمال می‌کرد. هیچکس مفهوم این انزوا را نمی‌فهمید. مادرش که می‌توانست علت آنرا حدس بزند مشغول تن بیمار و منطقی لرزان خود بود.

احمد تمام وقتش را به تراشیدن ریش و برداشتن موهای پایش می‌گذراند. به تغییری سریع در سرنوشتی که برایش رقم زده شده بود امید داشت. اما نیازمند زمان

بود. زمان زیادی می‌خواست. همچنین نیاز داشت روی چهره و جسم در حال تغییرش نگاهی بیگانه بیفتد. چهره و جسمی که در حال بازگشت به اصل خویش، بازگشت به طبیعت واقعی خود بودند.

علیرغم مختصر رنجشی که داشت ارتباطش را با دوست ناشناس ادامه می‌داد. همراهان عزیز من! اجازه بدهید کتاب را دوباره باز کنم و برایتان بخوانم: >> سه شنبه ۱۳ آوریل، دوست من! دیگر هرگز مشکلات خانوادگی ام را با شما مطرح نخواهم کرد. اگر از حد رازداری تجاوز کردم بخاطر وجود احساساتی است که مرا آزار داده و می‌لرزاند. چرا باید وارد رابطه‌ای شوم که مبادله هر جمله راههای پیچ در پیچ موجود میانمان را بغرنج‌تر می‌کند؟ جایی که با چشمان بسته، با خطر اینکه هرگز همدیگر را نبینیم کورمال کورمال راه می‌رویم. همیشه آدم اهل تفکری بوده و هستم. وقتی خود را روی رد پاهای شما یافتم، همین احساس شدید غیر قابل وصف بود که راهنمایی ام کرد. شما را از دور نگاه کردم. امواجی که وجودتان می‌فرستاد جسم مرا نیز لمس می‌کرد. شاید به این نوع ارتباط اعتقاد نداشته باشید اما من خیلی زود دانستم با فردی استثنائی سر و کار دارم. کسی که خارج از وجود خود، خارج از جسم خودش قرار گرفته است. احساس کردم جسماً مثل مردان دیگر نیستید. کنجکاوی ام شدیدتر شد. ذهنم به من فشار می‌آورد و مرا به پیشتر رفتن تهییج و تحریک می‌کرد. نامه‌های بسیاری نوشتم که برایتان نفرستادم. هر بار تردید می‌کردم و از خود می‌پرسیدم به چه حقی شما را با سؤالاتم تعقیب می‌کنم و چرا برای برگرداندن تصویر و خطوط اصلی به چهره‌تان اینهمه ولع دارم؟

اما چگونه می‌توانستم به گونه‌ای دیگر با شما برخورد کنم؟ چرا که آنچه می‌خواستم به شما بگویم حرفهایی است که در جامعه ما بخصوص در ملاء عام گفته نمی‌شود. خیلی مشتاقم بدانم چه احساسی در مورد اعترافاتم دارید؟ این رابطه در حال حاضر به حدی از پیچیدگی رسیده که ما را متعهد کرده و روی آینده مان نیز تأثیر می‌گذارد.

سخر است. در انتها می‌خواستم این ابیات را از شاعر عرفانی قرن هشتم "ابن الفرید" برایتان زمزمه کنم:

"اگر شب ترا می‌پوشاند و در تنهایی‌هایش دفنت می‌کند
با خواسته‌هایت از سیاهی‌هایش، چراغی بساز..."

اردتمند شما

"ساختن یک چهره همچون بر پا داشتن خانه ای است"

پیش از اینکه خواندن دفتر را ادامه دهیم، می‌خواستم برای آنها که نگران سرنوشت این خانواده هستند بگویم که بعد از مرگ فاطمه بیچاره، قهرمان ما اختیار همه کارها را از دست داد و خود را محبوس کرد و دیگر به روال سابق برنگشت. او را به پیش انداختن مرگ همسرش متهم کردند و برای همیشه دو خانواده با یکدیگر دشمن شدند.

همه چیز کم کم خراب شد؛ دیوارهای خانه بزرگ شکاف برداشتند. درختهای حیاط از بی‌آبی خشک شدند. مادر همه این خرابیها را به مثابه انتقامی از جانب سرنوشت در مقابل وارونه کردن خواست خداوند قلمداد می‌کرد و در سکوت و خاموشی و دیوانگی آرام فرو می‌رفت. دخترها در خانه ارث پدری را حیف و میل می‌کردند اما به هر ترتیبی بود چیزی برای خوردن به برادر غایبشان می‌دادند. برادری خارج از دسترس، برادری نامرئی که علیرغم همه مسائل هنوز بر خانه حکومت می‌کرد. شب صدای قدمهایش شنیده می‌شد ولی هیچکس او را نمی‌دید. درها و پنجره‌ها به روی راز سنگینی بسته می‌شدند. عادت کرده بود در ورودی اتاق تابلویی آویزان کند و روی آن با گچ سفید یک فکر، یک کلمه، یک آیه رآن یا دعایی بنویسد.

چه کسی را مورد خطاب قرار می‌داد؟ ملیکا که سواد نداشت. خواهرهایش هرگز جرئت قدم گذاشتن به اتاقش را نداشتند. اما هر روز فکر، رنگ و موسیقی خاص خودش را داشت. و مضمون تابلوی آن روزی که داستان ما به آنجا رسیده چنین بود:

"شب چه می‌گوید؟ به خانه برگرد!"

روزی دیگر این آیه؛ "انالله و انا الیه راجعون" و او با حروف ریز اضافه کرده بود؛ "اگر بخواهم.

"کفر! کفر! برادران!

از این مرحله به بعد تنهایی اش را شدت بخشید تا آنکه به صورت هدف و

همراهش در آمد. گاهگاهی سعی می کرد تنهایی اش را کنار بزند، بیرون بیاید تا همه چیز را با شتابی دیوانه وار و غضبی مخرب واژگون کند. مطمئن نیستم بتوانم حتی با خواندن دفتر یادداشت و نامه هایش همه اتفاقات را بیان کنم.

>> ۱۵ آوریل!

به اندازه کافی از خودم مایه گذاشته ام. در حال حاضر مشغول جمع و جور کردن خود هستم. یک شرط بندی. این شرط را تقریباً باخته ام. زن بودن یک نقطه ضعف طبیعی است که همه خود را با آن تطبیق می دهند. مرد بودن یک خیال است. یک خشونت که همه چیز را تأیید و ویژه می کند. "انسان بودن" اما خود یک مبارزه جویی است. خسته هستم. اگر تعمیر این جسم، اگر وصله کردن این پارچشمستعمل و این صدای بم و گرفته نبود، اگر این سینه خاموش و این نگاه زخمی نبود، اگر این روحهای سخیف، این کتاب آسمانی، این نقل قولها که می گویند در غار گفته شده، اگر این عنکبوت که مانع و حامی شد نبود، اگر این آسمی که قلب را خسته می کند، این تریاک که مرا از این اتاق دور می کند نبود، اگر این اندوه عمیق که دائم سر در پی من دارند، نبود... این پنجره را باز می کردم و از بلندترین دیوارها بالا می رفتم تا به قلّه تنهایی، تنها مسکن، تنها پناهگاهم، آینه ام، مسیر افکارم دست یابم. <<

>> ۱۶ آوریل!

کسی می گفت: "صداها در تنهایی انعکاس دیگری دارند، به گونه ای دیگر سخن می گویند!"

چگونه در قفس شیشه ای تهی و جدا افتاده ای با خودمان حرف می زنیم؟ با صدایی زیر، با صدایی درونی، آنقدر پایین، آنقدر عمیق که گاهگاهی صدایمان انعکاس فکری شکل نیافته می شود. در حال یادگیری سکوت هستم. او گاهگاهی خود را کنار می کشد تا برای انعکاس افکار اسرارآمیزم که خودم را هم متحیر می کنند جایی باز کند. <<

>> ۱۶ آوریل، شب!

در وان حمام خوابیدم. بخار آب را دوست دارم. مهی که شیشه های قفسم را می پوشاند. سرگرم می شوم. افکارم خود را با این آب بخار شده در می آمیزند و مانند شراره ای بیگانه شروع به رقصیدن می کنند. رویاهایی که در این حالت رهایی

می بینم ملایم و خطرناکند.

مردی آمد. از میان مه و بخار فضا عبور کرد و دستش را روی چهره عرق کرده ام گذاشت. با چشمهای بسته خود را در آب ولرم شده به او سپردم. دستهای سنگینش را روی سینه ام گذاشت. سرش را زیر آب برد و به بدنم نزدیک کرد و زهارم را بوسید. از شدت هیجان از هوش رفتم، داشتم غرق می شدم. زمانی بهوش آمدم که آب وارد دهان نیمه باز شده بود. تمام وجودم لرزیده بود. بلند شدم. خود را خشک کردم و دوباره تخت، کتابها و وسوسه هایم را بازیافتیم.

>> ۱۷ آوریل، صبح!

هنوز از خواب دیروز حیرانم. آیا یک خواب بود؟ آیا آن مرد واقعاً آمده بود؟ توان مقاومتی غیرقابل اندازه گیری است. زبان جسمم را گم کرده ام. از طرفی هیچوقت صاحب آن نبوده ام. باید این زبان را یاد بگیرم و برای شروع اول باید مثل یک زن حرف بزنم. مثل یک زن؟ چرا؟ مگر مرد هستم؟ باید راهی طولانی را طی کرد، بعد به عقب برگشت. به آرامی اولین قدمهای احساسات جسم را دریافت، احساساتی که نه اندیشه و نه منطق هیچکدام قادر به کنترل آن نیستند. چطور باید حرف زد؟ با چه کسی حرف بزنم؟ عجیب است دیگر برایم نامه نمی نویسد. خیلی جدی است. آیا روزی جرئت خواهم کرد خودم را نشان بدهم؟ باید به آخرین نامه اش جواب بدهم اما زیاد میل ندارم. بگذار چند روزی بگذرد، خواهیم دید آیا خودش را آفتابی می کند؟ هم او بود که به حمام آمد. صدایش را شناختم، صداصدای درونی، صدایی که در نوشته هایش هم انعکاس دارد. صدایی که مانند کلماتش افتاده است. وقتی بعضی از نامه هایش را دوباره می خوانم تنم می لرزد. انگار جملاتش پوستم را نوازش کرده و حساسترین نقاط بدنم را لمس می کنند. آه! برای بیداری جسمم به آرامش نیاز دارم. هنوز برای اینکه او را به خواسته هایش برگردانم دیر نشده است.

<< ... وجدانم چه می گوید؟ ... وجدانم... در تمام این مدت هیچ نگفت... جای دیگری بود. خواب بود، مانند آردی با خمیرمایه خواب... می توانست مثل یک غریق نجات به من نفس دهد، به من نفس دهد و بگوید: "تو باید همان بشوی که هستی... او می توانست بلند شود... اما زیر قشر سنگینی از گِل رُس مانده است... گِل رُس مانع نفس کشیدن اوست... من وجدانی گِل گرفته دارم. جالب است... فردا می توانم خود را به قاضی معرفی کرده و با غرور اعلام کنم که علیه خاکی

که روی وجدانم سنگینی کرده و آنرا خفه می‌کنندشکایت دارم. شکایت علیه مانعی در راه بودن آنچه هستم. از همین حالا می‌توانم سرگرد و متعجب قاضی را تصور کنم. او مطمئناً فاسدتر از آنهای دیگر نیست ولی از میان کسانی انتخابش می‌کنم که فساد و تباهی برایشان حکم نفس کشیدن را دارد. از آنجا که قاضی آدم ظریفی نیست تا معنی این طنز را بفهمد حتماً خنده اش نخواهد گرفت... حالا اگر با لباس مردانه‌ام بیرون بیایم و همان قاضی را در گوشه‌ای تاریک گیر بیاورم و لبش را ببوسم چه می‌شود؟

آه! حالم از همه این تصاویر بهم می‌خورد... لبهایم آنقدر پاک هستند که اگر روزی بر لب دیگری گذاشته شوند رو برخوانند گردانند... و اصلاً برای چه روی لب دیگری قرار بگیرند؟... ولی با همه اینها در خوابهایم لبهای گوشت آلودی می‌بینم که از همه تنم عبور می‌کنند و مدتی طولانی در زیر شکم مکث می‌کنند... از شدت هیجان از خواب بیدار می‌شوم... و می‌بینم که دستم میان پاهایم است.

بگذریم... وجدانم چه می‌گوید؟... پنجره را باز کن و خورشید را از رویرو ببین! <<

<< ۱۹ آوریل،

روزی غمگین. پنجره را باز کردم. آسمان صاف است. یاد گرفته‌ام خود را در آینه نگاه کنم. یاد گرفته‌ام بدنم را با لباس و سپس برهنه در آینه نگاه کنم. کمی لاغرم، سینه‌هایم بسیار کوچکند... فقط لمبرهایم کمی زنانه است. تصمیم گرفته‌ام موهای پایم را بند بیندازم و کلمات بازگشت را پیدا کنم، تقریباً ریتم و سرعت این بازگشت را به دست آورده‌ام. بی‌گمان در روزی واژگون، در شبی بی‌ستاره خواهد بود. شبها را به یکدیگر می‌بافم و دیگر هرگز روز، روشنایی اش، رنگها و رازهایش را نخواهم دید. <<من موضوعی برای افکار فانتزی یک دلچک خواهم بود. صدایی که بندبازی روی آن راه خواهد رفت، جسمی که تردستی آنرا غیب می‌کند. نامی که پیغمبری بر زبان می‌آورد. بیشه‌ای که پرنده‌ای خود را در آن مخفی می‌کند. گم خواهم شد اما از پیش احساس آزادی می‌کنم. بله. آزاد برای اینکه زن باشم. اما می‌گویند و خودم نیز بر این اعتقادم که ابتداء باید به کودکی برگشت. باید دختر کوچکی شد، سپس بالغ گشت، دختر عاشق جوانی و بعد از آن زن شد. چه راه درازی... هرگز موفق نخواهم شد.>>

>> ۲۰ آوریل، شب!

فکر یک نامه! دوست من، بسیار متوقع، عجول و نگران شده‌اید. من در تحول هستم. میان من و خودم، در حالیکه با تردید پاهایم را مثل انسان معلولی به دنبال می‌کشم - سرگردانم. میروم بی آنکه بدانم کی و کجا این سفر را به پایان خواهم برد؟ نامه تان مرا تکان داد. چیزهای بسیاری راجع به من میدانید. نامه تان را که می‌خواندم احساس برهنگی می‌کردم. چطور توانستید در قفس اسرارم نفوذ کنید؟ گمان می‌کنید احساسات شما می‌تواند زندگی کردن دوباره را یعنی نفس کشیدن، راه رفتن، دست روی دست گذاشتن بی آنکه به آن فکر کنم به من بیاموزند؟ و مثل کودکی متأثر از یک شعاع نور به چیزهای ساده بخندم؟

>> پاسختان را چگونه بدهم؟ در حالیکه هنوز خود را پیدا نکرده‌ام، در حالیکه جز احساسات متناقضی که از جسمی خیانت شده می‌تراود هیچ نمی‌شناسم. جسمی بیروح که مسکنی تهی بیش نیست.

<< به عمد از همه دنیا بریده‌ام. خود را از خانواده، از جامعه و از این جسم که مدت‌های مدیدی در آن جای داشتم کنار کشیده‌ام. شما از تنشهای جسمی تان با من حرف می‌زنید، این یک جور پیشدستی نیست؟ همه لذت در این است که شما را به حدس دریابم. کم کم خطوط چهره تان را رسم کنم، از روی جملاتان، حجم وجودتان را دوباره خلق کنم، صدایتان، صدایتان را از پیش می‌شناسم. بتم است، کمی گرفته، وقتی خود را آزاد می‌گذارید صدایتان گرم است.

اگر اشتباه می‌کنم بگویید. هرگز سعی نکرده‌اید صدای غیب، صدای یک فیلسوف، یک شاعر یا یک پیغمبر را حدس بزنید؟

فکر می‌کنم صدای پیغمبرمان - محمد را می‌شناسم. می‌دانم او زیاد حرف نمی‌زده. صدایی آرام داشته، صدایی سنگین و ناب که هیچ چیز آنرا نمی‌لرزاند. از صدا برایتان می‌گویم. زیرا صدایم چنان تغییری را متحمل شده که حالا باید سعی کنم فرم طبیعی خود را بازیابد. مشکل است. ساکت می‌مانم، می‌ترسم صدایم خود را گم کند، جای دیگری برود. از حرف زدن در تنهایی با صدای بلند خودداری می‌کنم. اما صدای فریاد خودم را در درونم می‌شنوم. هر فریاد یک فرو رفتن در خود است. یک نزول، نه افتادن. احساس مثبت و خوبی است. قدرت فریاد زدن و صدای خود را شنیدن... بطور کامل در خود غرق شدن به درون این پیکر فرورفتن... وقتی کتابی می‌خوانم از شنیدن صدای نویسنده لذت می‌برم اما عجیب اینکه معمولاً صدای مرد و زن، صدای کودک را با صدای جوان با هم اشتباه می‌کنم.

گاهی پیش آمده صدای شما را در هاله‌ای زنانه بشنوم. البته بستگی به زمانی دارد که نامه تان را می‌خوانم. هنگامی که عصبانی هستم و چشمم به یکی از نامه‌هایتان می‌افتد، صدای بَم و غیر قابل تحمل زنی را می‌شنوم. شما کی هستید؟ هرگز به من نگویید، به زودی!

<<راستی از این به بعد نامه‌هایتان را پیش جواهرفروشی بگذارید که درست روبروی مغازه من است. دیگر هیچ اعتمادی به کارکنانم ندارم. بهتر است محتاط باشیم.

<<می‌بینید آسمان چه رنگ قفایی عجیبی گرفته؟ شب چهاردهم ماه است و هر گونه هدیانی مجاز.>>

>> ۲۲ آوریل!

فراموش کردم نامه را به ملیکا بدهم که پیش جواهرفروش بگذارد. این روزها خیلی چیزها را فراموش می‌کنم. تاریکی برای فکر کردن مناسب است. وقتی افکارم آرام می‌گیرد خود را در ظلمات آویزان می‌کنم. انگار کسی برایم طنابی می‌اندازد، انرا می‌گیرم و تا برقراری آرامش در مسکنم خود را تاب می‌دهم. برای پاسخ به سؤالی که تا امروز از طرح آن نیز اجتناب کرده‌ام به همه انرژی و توانم نیاز دارم. هنوز جرئت ندارم راجع به آن حتی با خودم حرف بزنم.

<<از آن سکوت‌هایی است که چون زاری است در شبی که زندانی شبی دیگری

است.

<<از وقتی کوچک بودم و به حمام می‌رفتم تا به حال دیگر بدن لُخت هیچ زن یا مردی را ندیده‌ام. بعضی وقتها آنها را در خواب می‌بینم؛ مرا لمس می‌کنند، نوازشم می‌کنند و می‌روند. در رؤیاهای بانه‌ام همه چیز در هاله‌ای از راز پوشیده شده. وقتی بیدار می‌شوم هنوز مزه چیزی را که از من عبور کرده و در گذرش خراشی بر بدنم به جای گذاشته حس می‌کنم. مثل اینکه بدون درد و خشونت پوستم خراشیده شده باشد. هرگز چهره‌ها را تشخیص نمی‌دهم. اندام مردانه یا زنانه؟ سرم تنها تصویر مبهمی را حفظ می‌کند. زمانی که از خانه بیرون می‌رفتم، مسافرت می‌کردم، می‌دیدم چقدر مردم تشنه روابط جنسی هستند. مردها، زنهارا با نگاهشان لُخت می‌کردند. انگار در خیال لباس از تن آنها برمی‌کنند و باسنها و سینه‌هایشان را وزن می‌کنند و آلت‌هایشان را در زیر لباسهای بلند و گشاد لباده مانندشان تکان می‌دهند.

>>پدم را یکبار دیده بودم که با لباس، با آلتی شُل، به مادرم بذر سفیدی

می داد. او بی آنکه حرف بزند روی مادرم افتاده بود، مادرم به سختی زیر لب چیزی می گفت. کوچک بودم و این تصویر را که بعدها نزد حیوانات مزرعه دیدم پیش خود حفظ کردم. کوچک بودم ولی احمق نبودم. منی را از رنگ سفیدش که در حمام مردانه دیده بودم می شناختم. کوچک بودم و از آن خیلی بدم می آمد. از دیدن این صحنه مسخره و در عین حال کمدی چنان اندوهگین بودم که به هیچ چیز دیگر فکر نمی کردم. برای فراموش کردن این تصویر و به خاک سپردن آن دائم می دویدم. اما این تصویر دوباره می آمد، بزرگ می شد، تغییر شکل پیدا می کرد، تکان می خورد. پدرم هر بار در خیال من در وضعیتی مسخره تر قرار می گرفت. باسن نحیفش تاب می خورد، ی جُنُبید. مادرم در حالیکه با پاهای چابکش کمر او را در میان گرفته بود، فریاد می کشید. او مادرم را می زد تا او را آرام کند و اما مادرم بلندتر فریاد می کشید. پدرم می خندید. بدنهای در هم آمیخته شان مضحک بود. خودم را می دیدم به قدری کوچک شده ام که آنها نمی توانستند مرا نشسته بر لبه تخت میخکوب با چسبی قوی، به رنگ همان مایع سفید که پدرم روی شکم مادرم می ریخت ببینند. کوچک بودم و روی کناره چوبی تختی که تکان می خورد و جیر جیر صدا می کرد، میخکوب شده بودم. چشمهایم از همه صورتم بزرگتر شده بود. بوی آن مایع سفید دماغم را پر کرده بود. داشتم خفه می شدم. سرفه می کردم ولی هیچکس صدایم را نمی شنید. سعی کردم خود را از جا بکنم، بلند شوم و پندوم، استفرق کنم و سپس در جایی پنهان شوم... خودم را کشیدم ولی نمی توانستم تکان بخورم. خودم را کشیدم و به تخت آویزان شدم... تکه ای از پوست باسنم کنده شد... می دویدم. گریان با پشت خونی ام به سمت بیشه ای بیرون شهر می دویدم. کوچک بودم و احساس می کردم آلت بزرگ پدرم تعقیبم می کند. او مرا گرفت و در حالیکه نفس نفس می زدم به خانه برد... این تصاویر در حال حاضر خیلی دور هستند.

«سرم سنگینی می کند. سرم را کجا بگذارم؟ دلم می خواهد آنرا به امانت بسپارم، آنرا مثل یک کلاه در جعبه مقوایی گردی بگذارم، با ظرافت تمام روی مخمل آبی شب با شالی ابریشمی بپوشانمش و برای اینکه تکان نخورد کمی پنبه یا چوب در اطرافش بگذارم. چشمهایم را با دستانم بپوشانم، موها را به دقت شانه کنم، باید مراقب باشم خیلی کشیده نشوند. با پاهایی برهنه به آرامی راه بروم. مواظب باشم اشیاء را بیدار نکنم. ساعت شکسته را، سگ لعابی یک چشم را، قاشقی چوبی، مبلی غمگین، میز کوتاه خسته، سنگی سیاه برای تیمم در بیابان، این تخت، این ملحفه ها، این صندلی کنار پنجره بسته، (صندلی اندوههایم)، این جانماز

را... بله کجا بودم؟ سرم! دلم می‌خواهد برای یکبار هم که شده آنرا گم کنم، در آن صورت تا موقعی که جسمم در خود جمع شود منتظر خواهم شد، منتظر تا سرم را در دسته‌ای گل رز به همراه گل‌های یاسمن برایم بیاورند...
آه! اگر می‌توانستم خود را از همه آن چیزهایی که مانع نفس کشیدن و خوابیدنم می‌شوند جدا کنم دیگر هیچ چیز برایم باقی نمی‌ماند. تبدیل به هیچ می‌شدم، به یک فکر... شاید هم برای عده‌ای تصویری مجاله و برای جمعی یک شک.

<<دیگر این من نیستم که از شب گذر می‌کند... شب است که مرا در حاشیه کواکبش به همراه می‌برد...>>

>> ۲۵ آوریل!

روی سینی صبحانه برگ کاغذی تا شده، نشانی از دوست دیرینه، تغییر کردن به معنی شبیه خود شدن نیست؟ به این ترتیب من برای مدتی می‌روم. از شما دور و به خود نزدیک می‌شوم. تا حد یک تنهایی مطلق محدود شده‌ام. غریبه‌ای در قلب خانواده... فراموش شده‌ای بیش نیستم، کاملاً فراموش شده. مفرد و تنها. علایقم را می‌شناسید؛ مراوده با چند شاعر اسرار آمیز و راه رفتن روی پاهای شما... عشق به مطلق را به طالبان، می‌آموزم. بیچاره من! به زودی برایتان مفصلتر خواهم نوشت.
<<روشنی این بهار از آن شما باد.>>

>> همان روز صبح!

نمی‌دانم رفتن، سفر کردن، سرگردان بودن، فراموش کردن یک شانس است یا یک دام؟ از زمانی که در این اتاق جدا و تنها هستم، بیرون می‌روم و شهر را با چشمها و جملات شما می‌بینم. من به سفر نیاز دارم، به سفری دور از اینجا. خوب می‌دانید که وطن من یک کشور نیست و به خانواده‌ام هم از این کمتر وابستگی دارم. وطنم یک نگاه است. یک چهره، یک دیوار، شبی ساکت و بلند و عاشقانه. اینجا بی‌حرکت در انتظار نامه‌های شما خواهم ماند؛ خواندن آنها رفتن است... من امانت دار دفتر خاطرات روزانه شما که صفحه صفحه‌اش را به من می‌سپارید خواهم بود. آنها را با عشق نگه می‌دارم. من هم برایتان می‌نویسم و همه را در بازگشت به شما می‌دهم. در انتظار روزی که دستهایمان یکدیگر را لمس کنند و سیلابهای روحمان را با هم مبادله کنیم.

<<برای روشنی بهار هم ممنونم دوست من! اینجا نه من روشنی‌ای می‌بینم، نه

بهاری. تنها چیزی که می بینم خودم هستم در مقابل خودم در بازگشتی ابدی از یک عشق ناممکن.

<<سفر بخیر! و اگر کودکی را با چشمانی اشک آلود دیدید، بدانید که بخشی از گذشته من است که شما را می بوسد.>>

<<ماه مه!

مفهوم زمان را گم کرده ام. عجیب است تقویمم آخر آوریل تمام می شود. صفحاتی کم دارد. دستی این صفحات را کنده، دست دیگری آنها را برای جادو انتخاب کرده. بازی با زمان، از ستاره بخت ترسیدن. زمان من هیچ ربطی به تقویم ندارد، خواه تمام باشد خواه ناتمام.

<<امروز صبح فکر کردم بچه ای را به فرزندى بپذیرم. فکری کوتاه که به سرعت ناپدید شد. یک بچه؟ می توانم خودم از هر کسی بچه دار شوم. از شیرفروش، مؤذن، مرده شور... از هر کسی به شرط اینکه کور باشد... چرا یک جوان با چشم بسته را بلند نکنم؟ پاداشی هم برای شبی که با من گذرانده به او خواهم داد. شبی که او چهره مرا نبیند ولی هر چه دوست دارد با جسمم بکند. اما برای این کار باید چند نفر را پیدا کنم که کمک کنند ولی میل ندارم هویتم شناخته شود.

جسم این روزها امیالی آشکارتر پیدا کرده است، نمی دانم چگونه باید به آنها پاسخ داد؟

یک فکر عجیب و مضحک دیگر هم کردم؛ یک گربه بیاورم. حداقل او نخواهد دانست چه کسی هستم. برای او من یک حضور انسانی هستم که در نهایت بی جنس است

<<سایه و نادیدنی را برگزیده ام و اکنون شک و گمان مثل روشنایی خام، زنده و غیر قابل تحملی شروع می شود. ابهام را تا نهایت تحمل خواهم کرد، اما هرگز چهره عربانم را به نوری که نزدیک می شود نخواهم سپرد.

شنیده ام خواهرهایم خانه را ترک گفته اند. آنها یکی پس از دیگری رفته اند. مادرم خودش را در یکی از اتاقها محبوس کرده و بنا به میل خودش یک قرن سکوت و انزوا را تزکیه می کند. خانه بزرگ است، بسیار کهنه و خراب شده است. به این ترتیب من و مادرم هر کدام گوشه ای از آنرا گرفته ایم. او می داند کجا هستم. من نمی دانم او کجاست؟ ملیکا به ما خدمت می کند و به هر دومان می رسد. هر کسی آزمایش خود را پشت سر می گذارد.

«شبی است در شبی دیگر، یا روز است در شب؟ در من چیزی می لرزد.
بی گمان روحم در تب و تاب است.»

نقال، غرق در جملات خویش

همراهان وفادارا! اگرچه تعداد اندکی از شما برای پیگیری داستان این مرد مانده‌اید اما تعداد افراد چه اهمیتی دارد؟ می‌دانم چرا امروز صبح، عده‌ای نیامده‌اند. آنها تاب شنیدن کفرگویی قهرمان ما را نداشتند. او جرئت کرد یکی از آیه‌های قرآن را تعبیر وارونه کند. اما او موجودی است که دیگر متعلق به خودش نیست. او را از سرنوشتش منحرف کرده‌اند. اگر در لحظه‌ای بحرانی، در رابطه با یک آیه کمی آزادی اختیار کرد یاد بگیریم بر او ببخشاییم! از طرفی قضاوت او کار ما نیست. خدا خودش این کار را خواهد کرد.

چیزی یا کسی ما را نگه داشته است. دستی سنگین و پاک ما را به یکدیگر وصل می‌کند. دستی که روشنایی را برایمان به ارمغان می‌آورد. باد سحرگاهی برای ناتوانان سلامتی می‌آورد و درها را به سوی وفاداران می‌گشاید.

نقال صفحات کتاب را ورق می‌زند؛ هجاها و کلمات را یکی پس از دیگری بیدار می‌کند. جملات و آیات برای زدودن غبار انتظار برمی‌خیزند. من این باد را که بر ما می‌وزد و خواب از چشمانمان می‌زداید دوست دارم. باد، نظمی که در نوشته‌هاست به هم می‌زند و حشراتی را که به کتاب چسبیده‌اند فراری می‌دهد.

در شب پروانه‌ای می‌بینم که از کلمات دست نویس می‌گریزد. او چند تصویر بیفایده را در پی می‌کشد. پرستویی را می‌بینم که سعی می‌کند خود را از کلمات آغشته به عصارهٔ روغنی نایاب نجات بخشد. خفاشی که در دوردستهای کتاب بال بر هم می‌زند. او پایان فصلی را اعلام می‌کند و شاید پایان دوره‌ای از یک زندگی را. از بادی که کتاب را ورق می‌زند مست می‌شوم؛ باد مرا به بالای قبه‌ای می‌برد، روی سنگی می‌نشینم و شهر را نگاه می‌کنم. به نظر می‌آید همه در خوابند. انگار شهر قبرستان عظیمی بیش نیست. و من در این مکان دور افتاده با کتاب و ساکنانش تنه‌ایم. صدای زمزمهٔ آب را می‌شنوم. شاید جویباری است که راه خویش را در میان صفحات کتاب بازیافته، جویبار از فصلهای کتاب می‌گذرد؛ آب همهٔ جملات را پاک نمی‌کند. نمی‌دانم جوهر است که مقاومت می‌کند یا آب محل عبورش را به دقت انتخاب می‌کند؟ عجیب است! خیلی وقتها خواب دستی را

دیده‌ام که بر دستنویسی می‌گذرد و آنرا از آلودگی، از آنچه بی‌فایده، پر طمطراق، پوچ و مبهم است، می‌زداید. واقعه‌ای که از همه جهت بر وجدان من تأثیر می‌گذارد، اگرچه پراکنده است اما عاری از معنی نیست. هر بار سعی می‌کنم دستنویسی که می‌خواستم برایتان بخوانم را باز کنم و آنرا از کلماتی که باعث مسمومیت اینهمه پرنده، حشره و تصویر شده آزاد کنم دستنویس پاره پاره می‌شود. مطالب پراکنده است اما مرا در چنگ خود می‌گیرد. وسوسه‌ام می‌کند و به سوی شما که با اینهمه شکیبایی انتظار کشیدید می‌آورد. کتاب مثل یک خانه است. هر پنجره آن یک محله. هر در آن یک شهر. هر صفحه، یک خیابان. ظاهراً یک خانه است اما دکور تئاتری است که در آن ماه را با کشیدن پرده آبی میان دو پنجره و یک چراغ روشن درست می‌کنند. ما در این خانه بزرگ زندگی خواهیم کرد. خورشید پیش از وقت سر می‌زند و سحر در آنجا پر جنجال است. طبیعی است؛ چرا که زمان نوشتن است. لحظه‌ای که اتاقها و دیوارها، کوجه‌ها و طبقات خانه به تکان در می‌آیند، یا بهتر است بگویم از تولید کلماتی که روی هم انباشته می‌شوند به لرزه در می‌آیند، سپس گسترده می‌شوند، نظم می‌گیرند. معمولاً هر کسی سر جای خویش قرار می‌گیرد. این ساعت، ساعت حرکات تبار و رفت و آمدهای بی‌حساب است. ساعت مقدسی است. لحظه‌ای که در آن هر کسی خود را می‌یابد، فکر می‌کند و نشانه‌ها و علائمی تحریر شده به دست هجاها را ثبت و ضبط می‌کند. علیرغم تحرک داخل، سطح خارجی خانه دست نخورده باقی می‌ماند و ما، ما در میانه دیوارها، در حیاط هستیم، در میدانی گرد. از این دایره به تعداد شبهایی که شماره خواهیم کرد تا در امواج قصه‌های نقل شده غرق نشویم، راه هست. موج این قصه‌ها تا پیش از سرزدن سحر نباید با هم بیامیزند اما فعلاً برای فراغت و تازه کردن نفس و به یاد سپردن لحظاتی چند باقی است. در حال حاضر همه خودمانی هستیم. قهرمان ما به زودی بیدار خواهد شد. ما او را می‌بینیم ولی او ما را نمی‌بیند. فکر می‌کند تنهاست. نمی‌داند کسانی او را نگاه می‌کنند و چه بهتر! صدای پاهایش را گوش کنیم. نفسهایش را دنبال کنیم. حجابی بر روح خسته‌اش بکشیم. از دوست ناشناسش بیخبر است.

مردی با سینه‌های زنانه

کناره گیری‌ام به درازا کشیده است. باید از حدّ تعیین شده گذشته باشد. حالا کی هستم؟ جرئت نمی‌کنم خود را در آینه نگاه کنم. وضع پوستم چگونه است؟ ظاهرم؟ تنهایی و سکوت بسیار خسته‌ام کرده. خود را میان کتاب و راز پوشانده بودم. امروز می‌خواهم خود را رها کنم... رها از چه چیز؟ نمی‌دانم. از ترسی که انبار کرده‌ام. از این لایه مه و غبار که برایم حکم پوشش و حجاب را داشت. از این رابطه با کس دیگری که در من است. کسی که به من نامه می‌نویسد و به من احساس غریب جزئی از این دنیا بودن را می‌دهد. رها شدن از سرنوشت و یا کسانی که مرا می‌شناسند؟ فکر مُردن آنقدر برایم آشناست که می‌توانم به آن پناه ببرم. بالاخره بیرون خواهم رفت. زمان دوباره زاده شدن است. در واقع من عوض نخواهم شد، این بازگشت به خود است. خودی که پیش از به حرکت در آمدن سرنوشتی که برایم رقم زده بودند، وجود داشته، سرنوشتی که مرا به همراه خود برد. خارج شدن، از زیرزمین بیرون آمدن. جسم من سنگهای سرنوشت را بلند خواهد کرد و مثل شیئی تازه روی زمین خواهد گذارد. آه! فکر رهایی یافتن از خاطره این دوران به من لذتی بی‌حساب می‌دهد. شادی را فراموش کرده بودم. از فکر اینکه مسیر کوچه‌ای که مرا به سوی کوهی می‌برد را با دستهای خود ترسیم کنم چه آرامشی به من دست می‌دهد. می‌دانم زمان زیادی برای رسیدن به این پنجره صرف کرده‌ام. احساس سبکی می‌کنم. آیا فریادی از شادی خواهم کشید و یا آواز خواهم خواند؟ رفتن و این زندگی خراب شده را رها کردن مثل کسی که ناگهان بمیرد. زندگی مثل این تخت و ملحفه‌هایش از خستگی، از شبهای طولانی، از تنهایی تحمیل شده به این جسم، مجاله است. خواهم رفت بی آنکه اینجا را مرتب کنم. بی آنکه چمدانی بردارم. تنها مقداری پول و این دست نویس. تنها ردّ و شاهد عذاب من دفتری است که تا نیمه پر شده. امیدوارم نیمه دیگرش را خاطرات مطبوع تری پر کند. نمی‌گذارم حشرات نحس به آن وارد شوند، صفحاتش را به روی پروانه‌ها و رزهای وحشی باز خواهم گذاشت. آنها روی تختی نرمتر خواهند خوابید. جایکه کلمات آن قلوبه سنگ نباشند، بلکه برگهای انجیری باشند که بدون از دست دادن

عطر و رنگ خود در اثر مرور زمان خشک شوند.

پارچه سفید دور سینه‌هایم را در آوردم. مدت زیادی بدنم را نوازش کردم. لذتی نبردم، احساسات شدیدی شبیه تخلیه الکتریکی داشتم. اما فهمیدم که بازگشت به خود نیازمند زمان است، باید احساسات را دوباره پرورش داد و عادات را نفی کرد. برای این کار کناره‌گیری‌ام از بقیه کافی نبود. به همین دلیل تصمیم گرفتم جسمم را در معرض ماجراهایی در شهرها و جاهای دیگر قرار دهم.

اولین برخورد یک سوء تفاهم بود. پیرزنی که نمی‌دانم گدا بود یا جادوگر. ولگردی شتاد که با لباسی چند رنگ، چشمانی روشن و نگاهی تکان‌دهنده در پس‌کوچه‌ای تنگ و تاریک که نامش را کوچه آشتی کنان گذاشته بودند سر راهم را گرفت. مشکل نبود فقط کافی بود در عرض کوچه بایستد و دستش را کمی دراز کند. انگار دیوار رویرو را گرفته مانع نور و حتی عبور هوا شده بود. به این ترتیب، جسمم پوشیده در لباده‌ای، در همان قدمهای اولی که بدون نقاب برمی‌داشت آزمایش صبحگاهی‌اش را در برابر چهره‌ای پرچروک شروع کرد. سؤالش بسیار نیشدار بود.

- کی هستی؟

می‌توانستم به هر سؤالی پاسخ دهم، می‌توانستم هزار جواب از خودم بسازم اما حالا با یگانه سؤالی که مرا می‌لرزاند و کاملاً لال می‌کرد رویرو بودم. نمی‌خواستم وارد جزئیات شوم و همه زندگیم را تعریف کنم ولی پیرزن به چیزی شک کرده بود. از نگاهش این را می‌فهمیدم. نگاهش جستجوگر بود، برهنه می‌کرد و مورد آزمایش قرار می‌داد. نگاهش مشکوک بود. معلوم بود همه چیز را از پیش می‌دانست تنها منتظر تأییدی بود. مرا ورنه‌انداز می‌کرد و بی‌تاب بود. سؤال دوباره با همان لحن پرقدرت تکرار شد:

زیر این لباده چی قایم کرده‌ای؟ یک زن یا یک مرد؟ یک بچه یا یک پیر، کبوتر یا عنکبوت؟ جواب بده وگرنه از این کوچه بیرون نخواهی رفت. از طرفی اینجا بن بست است. کلیدهای آن در دست من است و من هستم که راه عبور هوا و نور را بر این کوچه باز می‌کنم.

- خوب می‌دانی کی هستم پس بگذار ردّ شوم.

- آنچه می‌دانم چه اهمیتی دارد؟ می‌خواهم از خودت بشنوم تو واقعاً کی هستی... نمی‌خواهم اسمت را بدانم اما دوست دارم آنچه نادیدنی است ببینم. آنچه تو مخفی می‌کنی. آنچه را در قفسی زندانی کرده‌ای.

- خودم هم آنرا نمی‌شناسم. به تازگی از یک دالان پیچ در پیچ دراز بیرون

آمده ام جایی که در آن معنی هر سؤال، سوختن بود... با اینکه بسیار کم زندگی کرده ام... جسمی پر از زخم و جراحت دارم... به تازگی از سایه بیرون آمده ام...
- از سایه یا از ظلمات...؟

- از تنهایی، سکوت، از آینه وحشتناک.

- منظورت عشق است...؟

- متأسفانه باید بگویم بله! عشق به خود در تنهایی ای سنگین و عمیق.

- حالا همین جسمی که نمی توانی نامی بر آن بگذاری نشانم بده.

و چون تردید کردم با شتاب به سمت من آمد با دستهای قدرتمندش لباده ام را درید، بعد هم پیراهنم را، سینه های بسیار کوچکم پیدا شدند. با دیدن سینه هایم چهره اش نرم شد. صورتش با برقی تکان دهنده که آمیخته ای از هوس و تعجب بود روشن گشت. به آرامی دستهایش از روی سینه هایم گذشتند. سرش به من نزدیک شد و لبهایش را روی نوک سینه راستم گذاشت و آنرا بوسید، لیسید. دهانش دندان نداشت لبهایش به نرمی لبهای یک نوزاد بود. اول بی اختیار بودم. گذاشتم این کار را بکند اما ناگهان با خشونت عکس العمل نشان دادم و او را با تمام قدرت عقب زدم. افتاد و در حالیکه سعی می کردم دکمه های لباسم را ببندم فرار کردم.

دیگر تا مدتها برایم اتفاقی نیفتاد. اما آنچه بعدها بر من گذشت بسیار تکامل داد. نمی دانم آیا باید از آن حرف بزنم یا نه؟ نوشتنش برایم مشکل است. از یادآوری خاطرات روزی که همه چیز در ذهن من شتاب گرفت، روزی که احساساتم به لرزه در آمد، خجالت می کشم و گونه هایم سرخ می شوند. از نوازشهای این دهان بی دندان روی سینه ام احساسی که داشتم، با اینکه چند لحظه بیشتر طول نکشید، نشانه لذت بود. حتی از اعتراف به آن خجالت می کشم. شب در اتاق هتلی لوکس خوابیدم تا آنرا فراموش کنم. اما این چهره تقریباً سیاه که به من می خندید برای یادآوری خاطره ای از دنیایی دیگر همه جا تعقیب می کرد. زن می لنگید. آنروز متوجه نشده بودم. صدایش برایم کاملاً بیگانه نبود. بخشی از کودکی ام بود. صورت مادر دیوانه ام را هر شب در خواب می دیدم. صورتش کم کم شبیه به آن پیرزن می شد. ناراحت بودم. در هتل با اسم رسمی اتاق گرفتم. نگاه پرسشگر هتلدار را حس کردم و جملاتم ناتمام ماند.

برهنه روی تخت دراز کشیدم. سعی کردم لذت ممنوع شده را به جسمم بدهم. سینه هایم را مدت زیادی نوازش کردم. همچنین لبهای آلت من را. تحریک شده بودم. خجالت می کشیدم. کشف تنم باید از برخورد دستهایم با آلت زنانگی ام می گذشت. انگشتانم به آرامی پوست بدنم را لمس می کردند. عرق کرده بودم، می لرزیدم و

هنوز نمی دانستم که لذت می برم یا چندشم می شود؟
خودم را شستم و مقابل آینه نشستم. این جسم را نگاه کردم. آینه بخار کرد.
خودم را به زحمت می دیدم. این تصویر مبهم و در هم را دوست داشتم. انگار روحم
تلطیف می شد، موهای زیر بغلم را تراشیدم، به خودم عطر زدم و دوباره به تخت
رفتم. انگار دنبال حسی فراموش شده یا احساسی آزاد کننده می گشتم. حسن رهایی.
نوازشهای مقابل آینه تبدیل به عادت شدند. مثل نوعی پیمان میان جسم و تصویرش.
تصویری فراری در زمانهای دور. تصویری که اکنون با انگانگستانی که به سختی
پوستم را لمس می کردند بایستی بیدار می شد. قبل و بعد از این عمل می نوشتم.
حالتی شبیه به الهام. کشف کردم که نوازشهای همراه تصویر مؤثرترند. نمی دانستم
کجا به دنبال آنها بروم. بیهوده چند تایی از خودم ساخته بودم. گاهی در محصه
می ماندم، مثل مواقعی که ساعتها در مقابل صفحه سفید بی حرکت بودم. جسم این
صفحه و این کتاب بود. برای بیدار کردنش باید تغذیه اش می کردم. در تصویری
می پیچاندمش، از هجاها، احساسات پُرش می کردم. در نرمی اشیاء نگهش می داشتم
و به او رؤیا و تصویر می دادم.

دوباره خود را محبوس کردم. موفق نمی شدم اولین برخورد را فراموش کنم. او
مرا در چنگ خود می گرفت. از این خاطره می ترسیدم اما به هیچ قیمتی
نمی بایست از تصمیم منصرف می شدم و یا در آن تجدید نظر می کردم. بریدن از
خانواده یکی از این تصمیم های لازم و مفید بود.

در نظر نداشتم از خودم بپرّم، همچنین قصد نداشتم از کسی که در من بود و
خود را به من تحمیل می کرد کنده شوم، از پیش هیچ نمی دانستم فقط به پیشواز
سرنوشتی می رفتم که گمانی بر وجود خشونت در آن نداشتم.

دیگر یادم نمی آید در چه شهری بودم. امروز فقط دریا، دیوارهای خیلی قدیمی
آن را به یاد می آورم. قایقهای نقاشی شده ماهیگیران، کشتی هایی که در اثر
گذشت زمان و زنگ زدگی پوسیده بودند. جزیره ای با پرندگان کمیاب، جزیره ای
ممنوع. در خروجی شهر جادوگری زنان نازا را درمان می کرد. کوچه های سفید،
دیوارهای پر شکاف، پیرمرد جهود خواب آلودی در تراس کافه ای بزرگ، آخرین
بازمانده جهودان شهر، توریستهای بد لباس، پسرچه ای زیرک، یک قبرستان دریانورد،
میزهای گسترده در بندر، جایکه ساردین کباب می کنند. دو مرد که گره های یک
تور ماهیگیری را باز می کردند. آن دو چهارزانو روی زمین نشسته بودند و با هم
حرف می زدند. صدایشان گاهی به من می رسید؛

- هوا اینطوری است ...

- دوره زمونه و آنهایی که ارباب هستند...
- زنها...
- آنها دیگه زن نیستند، چشمهاشون باز... بند کمرهاشون سفت.
- با این تور و این گره‌ها هیچ کاری ازشون برنمیاد. هیچ کاری نمی‌تونند بکنند.

- و مردها؟
جواب آن دیگری را به یاد نمی‌آورم. شاید هم هیچ پاسخی نداد. سکوتی پر از موج و باد.

بدون شک در این شهر که شب و مه بر آن حاکم بود به ام‌عباس برخوردم. طوری دنبال آمد انگار کسی او را فرستاده باشد. دم دمای غروب بود. روی تراس تنها کافه شهر نشسته بودم که دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- یکی از همراهان پیغمبر مرا سر راه تو قرار داده مدت زیادی است دنبالت می‌گردم. هیچ نگو بگذار کلامت را حدس بزنم.

منقلب بودم. ترجیح دادم سکوت کنم. صندلی‌ای پیش کشید و خیلی نزدیک به من نشست. عطر میخک به من هجوم آورد. عطری نفرت آور، بخصوص وقتی با عرق تن مخلوط شده باشد. سرش را به طرف من خم کرد و گفت:

- می‌شناسمت!

سعی کردم خودم را عقب بکشم. اما دستش مرا گرفت و میخکوبم کرد. فریاد بزنم؟ نه. کمک بخوادم؟ چرا؟ بازویم را رها کرد و با تحکم گفت:

- همراه من بیا!

حتی مقاومت نکردم. آیا می‌توانستم از این حکم سرپیچی کنم؟ آیا عوض کردن سرنوشت ممکن بود؟ تازه شاید این ابتدای ماجرای باشد.

ظاهر این پیام آور چگونه بود؟ چه تصویری می‌شد به او نسبت داد؟ خوبی، زیرکی، بدجنسی؟ فقط اینرا بگویم که دندانهای پیشین‌اش بیرون زده و روی لب پایینی‌اش افتاده بودند. پیشانی کوتاهی داشت که با چینهای افقی خط افتاده بود. گونه‌هایش فرو رفته اما در چشمانش شعله‌ای از هوش می‌درخشید.

خود را به او سپردم. مصمم به واگذاری خود، مترصد اینکه بگذارم مسائل به خودی خود پیش بروند. در سکوت دنبالش رفتم. همین که به کوچه‌ای تاریک وارد شدیم، مرابه دیوار چسباند و لباسهایم را گشت. خیلی زود فهمیدم دنبال پول و جواهرات نیست. طوری به تن من دست می‌کشید که انگار می‌خواهد فکری را بررسی کند. سینه‌های کوچکم اطمینان لازم را به او نداد. دستش لغزید و تا پشت

زهارم رفت و یک لحظه میان پاهایم متوقف شد سپس انگشت وسطی اش را در واژنم فرو کرد فریادی از درد کشیدم با دست دیگرش فریادم را خفه کرد و سپس گفت:

- شک داشتم.
زیر لب گفتم من هم همین طور.

* * *

سیرک دوره گرد در خروجی شهر مستقر شده بود. درست در کنار میدان عظیمی که نقالها و ماهیگیران سالیان سال در مقابل جمعیتی بی شمار و وفادار کار خود را پیش می بردند.

جمعیت زیادی مقابل بازیگران گرد آمده بود. از آن میان بازیگری، مردم را به خریدن بلیط بخت آزمایی تشویق می کرد.

او با زبان خاصی که مخلوطی از عربی، فرانسه، اسپانیایی، انگلیسی و حتی یک زبان خیالی بود زبان دوره گردهایی که بند نافشان را با قلب بریده اند در میکروفنی فریاد می زد:

عجله کنید... عجله کنید... یک میلیون... یک میلیون... تلوازا بیلوآن... یک تلویزیون رنگی... یک مرسدس... به... هزار... سه هزار... اربع الف... شانس را به طرف خودتان بچرخانید!

آی آی ی...! کریستا... آمور... برام فقط چند تا بلیط مونده... عشر... هنوز... آواتور. الآن قرعه کشی شروع میشه... اما قبل از آن... قبل از آن بروید ملیکا خوشگله رو که مثل فریدالاطرش می خواندو می رقصه!! ببینید و صدایش را بشنوید... ملیکا!!

از پشت قفسه ای که در آن جایزه ها را گذاشته بودند ملیکا خارج شد. چند روزی می شد ریشهایش را نتراشیده بود، پشت لبهایش که به طرز نامرتبی روی آن ماتیک سرخی مالیده شده بود، سیلی دیده می شد. لباس از مُد افتاده ای پوشیده و روی آن کمربندی طلایی بسته بود. با پارچه سینه های مصنوعی برایش گذاشته بودند. با موزیک فریدالاطرش می رقصید. از کمی جلوتر می توانستی پاهای پشمالودش را ببینی. روی صحنه، با قر کمر چند قدم از گوینده جلوتر آمد. جمعیت از تعجب فریادی کشید. با این حال هیچکس گول نخورد. ملیکا مرد بود. چیزی عجیب اما خودمانی در او بود، چیزی که این جمعیت در حال تفریح را با هم یکی می کرد. مردی که به سبک زنان می رقصید و هنگامی که به جمعیت پشت

می کرد فریدالاطرش می خواند. برای تحریک مردان به چندتایی از آنها چشمک می زد و برای آنها دیگر ماچ می فرستاد.

قبلاً درباره این نمایش دوره گردها شنیده بودم که در آن مردی بی آنکه کاملاً با یک زن عوضی گرفته شود نقش رقاصه زن را اجرا می کند. در این نمایشات همه چیز بدون ابهامی واقعی، در ریشخند و استهزاء شناور است. سالها قبل هنرپیشه ای معروف به نام بوشعیب بوده که علیرغم صدا و رفتار کاملاً مردانه اش همیشه نقش زنها را بازی می کرده، او هیچ لطافتی در رفتارش نداشته با این حال مردها را مضحکه و شیفته خود می کرده. وقتی بوشعیب می میرد پسرش سعی می کند نقش او را دنبال کند ولی نمی تواند موفقیتی کسب کند.

عباس، پسر پیرزن به طرفم آمد، علامت داد دنبالش بروم. ملیکا دیگر نمی رقصید. روی سن مشغول مرتب کردن پارچه های فشرده شده در سینه بندش بود. سیگاری گوشه لبهایش داشت و برای اینکه دود به چشمهایش نرود دائم پلک می زد. عباس همان گوینده و مسئول سیرک بود. با من که حرف زد متوجه شدم زیانش می گیرد و حرف "ر" را خوب تلفظ نمی کند.

- ما کولی هستیم. در زندگی ما چیزهای هیجان آور زیادی وجود دارد. ولی پر از بن بست هم هست. همه چیز در آن غیر واقعی است. همین دلیل موفقیت ماست. مخفی هم نمی کنیم. آدمها برای همین می آیند. برای دیدن ملیکا که همه می دانند یکی از رقاصه های هزار و یک شب نیست و من، یک دریانورد نیستم. آنها برای خریدن شانسی می آیند؛ در قرعه کشیها تعلق هست به آن شک دارند ولی بازی را قبول می کنند، فقط خری که سیگار می کشد و می میرد واقعی است. الاغی است که خودم تربیتش کرده ام و برایم گران تمام می شود چون بهش خوب غذا می دهم. بچه های آکروبات باز، همه شان یتیم هستند. من پدر و برادرشانم. وقتی عصبانی ام می کنند می زنمشان. اینطوریه دیگه. در این کشور یا سرکوب می کنی یا سرکوب می شوی. در نتیجه من می زنم تا مسلط باشم، اینطوریه دیگه. گرفتن یا خود را به تمامی دادن. مادرم هم برعکس ظاهرش جادوگر نیست. آدم مذهبی ای است. کارها را می چرخاند. با ورق فال می گیرد و برای من هنرپیشه پیدا می کند. مادرم برایم ملیکا را آورده بود. اما این احمق می خواهد ما را ول کند. او می رود و تو جای او را می گیری. سبک نمایش را عوض می کنیم. خودت را در اولین قسمت نمایش بصورت یک مرد درست می کنی بعد، پنج دقیقه صحنه را ترک می کنی و دوباره بصورت یک زن ساده روی صحنه می آیی ... همه چیز برای دیوانه کردن مردهایی که به دیدن نمایش آمده اند مهیاست. هیجان انگیز خواهد بود.

از همین حالا برایم روشن است. یک نمایش واقعی که خوب کارگردانی شده. با یک کم برهنگی، نه خیلی؛ یک پا، یک ران ... حیف که سینه‌های بزرگ نداری ... اینجا مردها سینه‌های بزرگ دوست دارند... خیلی لاغری ... اما مهم نیست! می‌توانیم روی ژستها و اثری که روی جمعیت می‌گذاری کار کنیم. فردا شروع می‌کنی. بعضی وقتها مردها از شدت هیجان برایت پول پرت می‌کنند. آنها را جمع می‌کنی و به من می‌دهی. دردِ سر هم درست نمی‌کنی.

در تمام طول صحبتش هیچ کلمه‌ای نگفتم، حیران و مبهوت بودم. فکر اینکه تبدیل به چه موجودی خواهیم شد مرا تکان داد، کم کم به حال عادی برگشتم. تمام تنم می‌لرزید و این احساس جسمی بود که بی‌اختیار به ماجرای جدید دعوت می‌شد. در یکی از اتاقکهای سیرک خوابیدم. اطرافم پسرهای آکروبات باز می‌خوابیدند. خیلی آرام بودند. بوی گاه و خاک به شاش آغشته شده بود. بوی ادرار آنقدر شدید بود که از حال رفتم. شب دراز و سنگین بود. خواب پشت خواب. خوابِ سر اسبهایی که در شین صحرا گندیده بودند. دستی باز که توسط مورچه‌های قرمز خورده شده بود. آواز پشت آواز، بی‌آنکه موزیکی همراهی اش کند. مردی یک پا با سری تراشیده، درختی را شلاق می‌زد. کوچه‌ای سربالایی که میان آسمان غروب گم می‌شد. چه‌های آکروبات باز که از یکدیگر بالا می‌رفتند و زنجیری هِرَم شکل می‌ساختند. آنها بازی نمی‌کردند بلکه به پیرمردی آسمی که به آسمان می‌رفت کمک می‌کنند. آنها مدعی بودند که پیرمرد را در آستاستانه بهشت رسانده‌اند. هرم بلند است، نوکش را نمی‌بینم. ابری آنرا پوشانده. جسم لاغر بیمار دست به دست می‌گردد. خوشحال است زیرا این همان راهی است که او برای رفتن به آن دنیا آرزو می‌کرد. نمی‌خواست روحش بدون او به آسمان برود. بچه‌ها می‌خندند. رییس سیرک عملیات را با میکروفن هدایت می‌کند. مرگی آرام، مثل پرندگان که خود را در آسمان گم می‌کنند. پیرمرد دستمالی پیش می‌آورد و برای آخرین خداحافظی آنها تکان می‌دهد. سبک و خندان است. و پس از آن سکوت است و دیگر هیچ.

رییس ناپدید شده، بچه‌ها با لباسهای پیرمرد در دست، یکی بعد از دیگری پایین می‌آیند. مأموریت به پایان رسیده. آنها به این ترتیب برای آخرین بار پدر صاحب سیرک را به آسمان فرستادند. آنها می‌گویند آن بالا هوا ملایم است. او را روی سفره‌ای از ابر نسبتاً ضخیم می‌گذارند و منتظر می‌شوند تا دست دیگری بیاید و بگیردش. حق ندارند بیش از این چیزی بگویند؛ به هر صورت چیز بیشتری نمی‌دانند. به همین راضی‌اند که نردبان بسازند و او را حمل کنند. بقیه‌اش دیگر

در اختیارشان نیست.

این اولین شب، تمام شدنی نبود. حتماً بوی نفس گیر اسبها این فکرو خیالات عجیب را ایجاد می کرد. فردا صبح، فقط خوابهایی را که خیلی متأثرم کرده بودند به یاد داشتم.

چهره ای مزور به یادم می آمد. چهره مردی گریان که ریشش روی ریش انبوه و سبیلش می ریخت. او بی دلیل گریه می کرد و از من می خواست مثل بچه ای به او شیر بدهم. وقتی نزدیک شد چهره پیرزنی که مرا به این ماجرا کشانده شناختم. خودش را مثل ملیکا درست کرده بود و واقعاً گریه می کرد.

در خود، خمیده و زخمی مقاومت می کردم تا به این ترتیب از فراموشی سهم خویش را بپریم.

صبح چندین مرتبه روی سین تمرین کردم. پیرزن برایم سیل گذاشت. همان سبیلی که در خواب دیشبم مال او بود. برای درست کردن ریش به گونه هایم پودری سیاه رنگ زد.

لباس خیلی کهنه و کثیف بود. چندعطر بدبو به هم آغشته شده بودند. اسمم را زهرا، "امیرالْحُب" یعنی شاهزاده عشق گذاشتند. نقشم را بازی می کردم و همه دستورات را عیناً به اجرا می گذاشتم. کنجکاویم مرا به هر چه پیشتر رفتن تحریک می کرد. چیز زیادی در مورد این خانواده نمی دانستم ولی امیدوار بودم چیزهای بیشتری در مورد خودم بفهمم.

ترسی نداشتم. برعکس شاد بودم و خوشحال. سبک بودم و مشعشع.

زنی با ریش نتراشیده

پشت این داستان، رویانی پهن و رنگین، بر آمده از باد باز می‌شود و به پرنده‌ای بلورین تبدیل میگردد. در انتهای افق می‌رقصد تا در خیال، رنگها و آوازهایی که خود نیازمند آن است را به این ماجرا برگرداند. وقتی باد جز نسیمی در تابستان نیست، رویان با ریتم منظم اسبی به سمت ابدیت می‌رود، در هوا شناور می‌شود. روی اسب سواری است با کلاه بزرگی که دستی روی آن خوشه گندم و شاخه‌های غان و گل‌های وحشی نهاده است. هنگامی که می‌ایستد، آنجا که شب و روز چنان آمیخته اند که تشخیصشان نتوان داد، در سرزمینی که سنگها به دست کودکان نقاشی شده اند، جایی که دیوارها تختی برای آرمیدن مجسمه‌هاست، آنجا در سکون و سکوت، تنها زیر نگاه دختران عاشق، او برای پاسداری شبیه درختی تبدیل می‌شود. صبح اولین شعاع خورشید درخت را در خود می‌گیرد، او را جا بجا می‌کند، به او جسم و حافظه می‌دهد. سپس در میان مرمر مجسمه‌ای با دستانی پر از گل و میوه جای می‌دهد. در اطراف، فضایی سفید و برهنه است. آنجاست که هر شیئی بیگانه به شین تبدیل می‌شود، به کریستال و سنگهای کوچک حکاکحکاکی شده. در مقابل مجسمه صبح آینه‌ای بزرگ و قدیمی است. آینه تصویر مجسمه را منعکس نمی‌کند بلکه تصویر درخت را می‌تاباند. زیرا آینه شیئی است که به خاطر می‌سپارد. و زمان حاصل هماغوشی نور و برهنگی است. ساعت شیئی مکانیکی و بیروح است. با زنگ و اصطهلاک از کار می‌افتد و با گذر زمان، با نفس کشیدن انسانها قلب می‌شود.

دوستان! زمان همان پرده‌ای است که تا چند لحظه دیگر در این نمایش پایین خواهد افتاد و قهرمان ما را در کفنی خواهد پوشاند.

همراهان! سین این نمایش کاغذی است. داستانی که برایتان تعریف می‌کنم کاغذ کهنه بسته بندی‌ای بیش نیست. یک کبریت، یک مشعل کافی است تا همه چیز به نابودی سپرده شود و ما را به شب قبل از اولین برخورد برگرداند. همان آتش، سوزنده دروازه‌ها و روزها خواهد بود. تنها قهرمان ما سلامت خواهد ماند. تنها او می‌داند چگونه از میان تلی از خاکستر برای خود سرپناه و حفاظ بیابد و حتی

دنباله این داستان را پیدا کند. او در داستانش از جزیره ای سخن می گوید که شاید همین محل زندگی جدیدش باشد، دورترین نقطه کشور، گستره ای بی انتها، سفیدی بی نهایت، سکوت.

به این ترتیب قهرمان داستان ما- نمی دانم چه اسم دیگری می توانم به او بدهم- اصلی ترین وسیله سرگرمی سیرک دوره گرد می شود. مردان و زنان زیادی را جذب و پول زیادی نصیب صاحب سیرک می کرد. دور از زادگاهش بود و گم شدنش در خانه بزرگ و مخروبه شان محسوس نبود. می رقصید، می خواند، جسمش لذت می برد و سعادت عاشق جوانی را پیدا کرده بود. در گوشه ای مخفی می شد و می نوشت. پیرزن او را تحت نظر داشت. عباس از او حمایت می کرد. قهرمان ما با وجود اینکه گاه زن و گاه مرد بود اما در غلبه بر وجود خویش کماکان پیش می رفت. دیگر با پسرچه ها نمی خوابید و شب را در اتاق مخصوص زنها می گذراند. با آنها غذا می خورد و بیرون می رفت. بی بی زهرا صدایش می کردند. این اسم را دوست داشت. غصه ای نداشت. موج خاطرات را کنار می زد. بریدن از گذشته ساده نبود و به همین دلیل خودش آگاهانه فضاهای سفید خلق می کرد. فضاهایی که با دستی تصاویری عجیب به آن وارد می کرد و با دستی دیگر آنها را با طعم زندگی ای که در رؤیاهایش می دید، می پوشاند.

در سکوت و آرامش نفس می کشید. بخصوص موقع نوشتن. یک شب موقع برگشتن از نمایش روی تختش که از گاه درست شده بود نامه ای پیدا کرد.

>> بی بی به این ترتیب قطعیت، شیشه ای تیره رنگ است. حتی خورشید، این نوری که شبها نیز چشمهای شما را روشن می کند حسرت سایه دارد. ظاهراً من باید می رفتم و حتی ناپدید می شدم. ولی شما راه تبعید پیش گرفتید. از وقتی که شناختمان هر شب بین جمعیت هستم. نگاهتان می کنم. شما را می بینم و بعد دور می شوم. نمی خواهم باعث آزارتان باشم و یا با برق احساساتم غافلگیرتان کنم. بدانید اگر به دنبالتان می آیم برای جاسوسی نیست، اگر همه جا دنبالتان هستم برای داشتن تصویری از دست یابی به یک غیر ممکن است.

می توانید برایم نامه بنویسید و در صندوق بیندازید، رویش صفت "المجهول" را ذکر کنید. خودم دنبال نامه نمی آیم کس دیگری خواهد آمد.

شب بخیر

ذهنش دوباره بهم ریخت. مدت زیادی می شد که دوست ناشناسش خود را

نشان نداده بود. روی او پیرزن خود را به خواب زده بود. روی چهارپایه، یک زیرسیگاری با لیوانی آب حاوی دندانهای پیرزن قرار داشت. بی بی زهرا روی تخت نشسته و عمیقاً در فکر و دس تی کور مال داخل لیوان رفت و دندانها را برداشت. پیرزن میل داشت بداند چه اتفاقی افتاده است.

- کی برایت نامه نوشته؟

- هیچکی.

- پس این نامه چیه؟

- نمی دونم از کجا میاد و چه کسی آنرا نوشته.

- مواظب باش یک وقت دروغ نگویی. اگر یکی از خاطرخواهات باشه می دونم

چطور بفرستمش اون دنیا.

- همینطوره. بایستی دیوونه ای باشه که همیشه دنبال من و گرنه من اینجا

هیچکس رو نمی شناسم.

- جواب ساده است. اگر یک مرد باشه که تو یک مردی. اگر یک زن باشه

که خودم می دونم باهش چیکار کنم.

دندانش را دوباره در آورد و در لیوان گذاشت. بی بی چشمهایش را بست و

سعی کرد بخوابد.

به این ترتیب، بی بی زهرا با فرمانبرداری و اطاعت یک فصل از فراموشی را

جلا می داد.

هرگز از پیرزن سرپیچی نمی کرد و افکارش را با دقت برای شب نگه

می داشت. موقعی که دیگران می خوابیدند مخفیانه همه چیز را در دفتر خاطراتش

می نوشت. موفق شده بود گذشته را از خود دور کند اما پاک کردنش بسیار سخت

می نمود. در ذهنش چند تصویر قوی شدیداً خودنمایی میکردند؛ پدر قدرتمندش، مادر

دیوانه و همسر صرعی اش.



شب بی پایان

آنها را آنجا حس می‌کنم حتی و حاضر. پشت سرم. مرا با نده‌های نیش دارشان تعقیب می‌کنند. به رویم سنگ می‌اندازند. اول از همه پدرم را می‌بینم، جوان وقوی. با پنجه بوکسی در دست، مصمم به سر بریدن ویا حتی طناب پیچ و زنده به گور کردنم به طرفم می‌آید. صدای کلفت مردانه و وحشتناکی از دور می‌شنوم. بدون عصبانیت و برای دادن نظمی به این ماجرا پیش می‌آید. از خیانت و عدالت حرف می‌زند. وقتی صدایش را کاملاً می‌شنوم دیگر او را نمی‌نمی‌بینم. تصویرش ناپدید و در پس دیوارها پنهان می‌شود. در این لحظات اشیاء حرف می‌زنند. نزدیک‌ترین درخت، یا حتی مجسمه متزلزلی که انگار اشتیاقاً وسط چهارراهی گذاشته شده است. صدا نزدیک می‌شود. لیوانهای روی میز به هم می‌خورند. باد صدا را حمل می‌کند و مرا زندانی خویش می‌سازد. نمی‌توانم از آن فرار کنم و صدای او را می‌شنوم:

"قبل از اسلام پدران عرب اولاد مؤنث را در گودالی می‌انداختند و روی آنها با خاک می‌پوشاندند تا نوزاد بمیرد. آنها حق داشتند. دردی مختصر، منطقی و تسکین‌پذیر. من همیشه شیفته جسارت این پدرها بوده‌ام. جسارتی که خودم هرگز نداشتم. همه دخترهایی که مادرت بر زمین می‌گذاشت لایق چنین سرنوشتی بودند. آنها را زنده به گور نکردم چرا که برایم موجودیت نداشتند. تو! اما تو فرق داشتی. یک مبارزه و در عین حال دعوت به جنگ بودی. اما خیانت کردی و به همین دلیل تو را تا دم مرگ تعقیب می‌کنم. هرگز روی آرامش نخواهی دید، دیر یا زود خاکی مرطوب چهره‌ات را می‌پوشاند و وارد دهان نیمه باز و دماغ و ششهایت می‌شود.

به خاک باز خواهی گشت چنانکه انگار هرگز وجود نداشته‌ای و من دوباره خواهم آمد و با دستهای خودم روی تنت خاک خواهم ریخت ... احمد، پسر من، مردی که من ساختم مرده است و تو غاصبی بیش نیستی. تو زندگی این مرد را می‌زدی و همین عامل مرگت خواهد شد. از عمق گور خود بی‌وقفه نفرینت می‌کنم با پلک‌هایی سنگین، با افکاری منجمد، متوقف در این لحظه، لحظه‌ای که تو خانه و جسمت را ترک می‌کنی، لحظه‌ای که عشق و تقدیر را در آن فراموش

می کنی، عشق به سرنوشتی که خواسته من آنرا قالب زد اما تو شایسته آن نبودی." به دنبال صدای پدر، صدا نه بلکه تصویری ثابت، بزرگ، بد شکل، عکس چهره ای از ریخت افتاده یعنی تصویر مادرم می آید. مرا نگاه می کند. سر جایم خشکم می زند. گمان می کنم لبهایش تکان می خورد ولی هیچ صدایی از آن بیرون نمی آید. چینه های صورتش جا بجا می شوند و به او حالت خنده ناگهانی می دهند. چشمهایش سفیدند. مثل اینکه به طرف آسمان برگردانده باشد. در چشمانش حتی محبت و علاقه می بینم، یک نوع خصومت مغلوب. زخمی گذرا که گاهی در قلب جای می گیرد و گاهی روی بدن. دیگر مدتهاست صدای شوهرش را نمی شنود. گوشهایش را با موم داغ بسته. رنج زیادی کشید اما سکوت همیشگی را به شنیدن این صدای بی روح، بیرحم و بدون اغماض ترجیح داد. دیوانگی اش با این ناشنوایی شروع شده بود. می گفت: "مرگی کوچک" اما در آن زمان نه معنی این حرکتش را می فهمیدم و نه خاموشی اش را.

بی چهره و بی هویت به همه چیز پشت کرده بود. از آنجا که سواد خواندن و نوشتن نداشت همه وقتش را در اتاقی تاریک با زمزمه کلماتی نامفهوم می گذراند. دخترهایش ترکش کرده بودند. من وجودش را نادیده گرفته بودم. حالا نمی دانم چکار کنم؟

این جسم تیره نیمه جان اینجاست. مانند سیالی رقیق شده در شب، با کمترین صدا بیدار می شود و به لرزه می افتد، می چرخد و سپس در اوهام فرو می رود. من نیز اینجا هستم، چشمهایم را باز می کنم تا این چهره اندوهگین را بینم. آه می کشم اما صدای به سختی نفس کشیدن تن مادرم را می شنوم. چشمهایم را می بندم. روشنایی تندی مرا در بر می گیرد. با چهره زنی که رنج می کشد مواجه می شوم. ناتوانم. قدرت تکان خوردن و به ویژه قدرت باز کردن چشمانم را برای فرار از آنچه می بینم ندارم. می دانم تا زمانی که مادرم رنج می کشد این چهره اینجا خواهد ماند. تا وقتی که دستهایی پاک و مهربان نیامده اند او را از این زندانی که به تدریج در آن محبوس شده نجات دهند. از جایی که خودش گوری برای خود کرده، گوری که در آن خوابیده و منتظر مرگ یا گنجشک پیام آور بهشتی است. او پوشیده در حصار سکوت، شاهد و قربانی زندگی ای بود که آنرا هرگز نزیست، شهید دورانی که در آن تحقیر، زخمی و خلاصه نفی شد.

در این کشور زنهایی هستند که از اوامر تخطی می کنند، که مقهور می کنند، دستور می دهند، راهنمایی و در عین حال لگدمال می کنند: ام عباس پیر از این دسته زنان است. نه تنها پسرش بلکه همه مردها از او می ترسند. او مدعی است که

همزمان دو شوهر داشته. حتی یک روز دو سند ازدواج نشانم داد که در هیچکدام طلاق ذکر نشده بود. اول تعجب کردم اما وقتی کمی او را شناختم دیگر به نظرم عجیب نمی رسید.

گاهی برای دوست داشتن حضور مادرم در این تاریکی تکان دهنده، صورت این موجود را که طبعی قوی و خشن دارد در نظر می آورم، اما چگونه می توانم از چهره مادرم بگریزم؟ پاسخ آنرا خودم باید بدهم؛ با عشق، غیر ممکن است. با ترحم شاید اما نه با عشق.

پرچینی از نی های سبز در من سر بر می آورد. در این شب بی پایان، باغی مملو از سرخس و گیاهان دیگر تا درونم امتداد پیدا می کند و بی آنکه چهره مادرم را از بین ببرد کمی آنرا پس می زند. مرا با موجی از نور و عطر لبریز می کند. با اینکه می دانم این چیزی جز آرامش پیش از طوفان نیست نفسی عمیق می کشم. سبزه در فضایی که در آن نشسته ام نفوذ کرده است. مطیع و فرمانبردار نشسته ام. نه مطیع اشباح بلکه موجوداتی که خواهان عدالت، عشق و خاطرات هستند. هنگامی که باغ به تدریج محو شد برای لحظه ای خود را آرام، تسکین یافته، با مادرم در سرزمینی برهوت دیدم. در گوشه ای نیمه روشن صندلی چرخدار کوچکی بود. آنرا از پشت می دیدم. شاید کسی در آن نباشد. تکان نمی خورم. منتظرم. چرا بخت بد را تحریک کنم؟ او به اندازه ای قوی هست که از جایش تکان بخورد و بیاید مرا در آغوش بگیرد. صندلی چرخدار نزدیک می شود. پیشانی ای می بینم که بر آن چینهای عمودی بیشماری است. دهانی که در کناره های لب، کج شده. شاید نشانی از آخرین فریاد. بدنی نحیف و استخوانی. چشمها باز و خیره به نقطه ای نا مشخص. صندلی چرخدار دور می شود. یک دور می زند. دایره هایی می کشد. می ایستد. عقب می رود و سپس به سمت من حمله می کند. دستهایم را پیش می برم تا او را متوقف سازم، ترمز می کند و سپس دوباره شروع می کند. انگار با دستی غیبی هدایت می شود یا اینکه ماشینی خودکار است.

بی آنکه حرفی بزنم در این چرخ و فلک شرکت می کنم. می کوشم شخصی که به این ترتیب تفریح می کند را بشناسم اما حرکت آنقدر سریع است که فقط نورهای نامشخصی می بینم. به فاطمه می اندیشم و دوباره او را می بینم که از خود تهی می شود. پیشانی اش از آن او نیست مرگ آنرا تغییر داده است.

او اکنون روی سیلابی که سرزمین سفید و برهوت را غرق کرده سرگردان است. سخنی نمی گوید. و من معنی این خواب را نمی فهمم.

(۱۴)

سالم

در حال حاضر هشت ماه و بیست و چهار روز می‌شود که نقال مفقود شده است. آنهایی که برای شنیدن داستانش می‌آمدند از خیر انتظار بیشتر گذشته اند. وقتی نخ داستانی که به هم وصلشان می‌کرد گسسته شد، آنها نیز پراکنده شدند. احتمالاً نقال هم مانند آکروبات بازها و فروشنده‌گان خنزر پنزری بایستی میدان بزرگ را ترک گفته باشد. زیرا شهرداری تحت فشار تکنوکراتهای جوان برای ساختن چشمه‌ای موزیکال که فواره آن یکشنبه‌ها با ریتم سمفونی پنج بتهوون فوران کند، میدان را "پاکسازی" کرده است. اکنون میدان پاکیزه است نه مارگیر، نه تربیت کننده خر، نه آکروبات بازهای تازه کار، نه گداهایی که به علت خشکسالی از جنوب می‌آمدند، نه شارلاتانها، نه معرکه گیرهایی که میخ و سنجاق می‌خورند، نه رقصندگان مست و نه بند بازهای یک پا، نه دارنده عباي سحر آمیز پانزده جیب، نه پسر بچه‌ای که خود را زیر کامیون می‌اندازد، نه مرد آبی پوشی که برای عوض کردن سرنوشت جگر گفتار و گیاههای مختلف می‌فروشد، نه فاحشه پیری که خودش را به شکل یک فالگیر در آورده، نه چادرهای سیاه بسته به روی اسراری که می‌بایست با دقت در عمق خاطرات حفظ شوند، نه نوازندگان فلوت که دختران جوان را سحر می‌کنند، نه کله پاچه فروشی‌ها، نه خوانندگان بی‌دندان و کوری که صدایی ندارند اما به خواندن عشق دیوانه‌وار لیلی و مجنون مغرورند، نه شهرفرنگی‌هایی که تصاویر مبتذل عشقی را به پسران نجیب خانواده‌های متشخص نشان می‌دهند، هیچکدام در میدان نیستند. آری میدان خالی شده است. دیگر میدانی در گردش نیست. فقط مکانی است تمیز برای چشمه‌ای بی‌فایده. به این ترتیب ته خط اتوبوسها هم به سمت دیگر شهر منتقل شد. فقط کلوپ مدیترانه سر جای خودش باقی مانده است.

نقال از غصه مُرد. جسدش را در حالیکه کتابی - دستنویسی که در مراکش پیدا کرده بود، دفتر خاطرات "احمد- زهرا" - را به سینه‌اش می‌فشرده نزدیک آب انبار پیدا کردند. پلیس جسدش را تا مدتی در پزشکی قانونی نگه داشت و سپس آنرا در اختیار دانشکده پزشکی پایتخت قرار داد. و اما دستنویس! آنرا با لباسهای

کهنه نقل سوزاندند در نتیجه هرگز کسی آخر این داستان را نخواهد دانست. اما به هر حال داستان باید تا انتها تعریف شود.

اینها جملاتی بودند که بین سالم، عمار و فاطمه ردّ و بدل شد. آنها هر سه مسن و بیکار بودند. از زمان پاکسازی میدان و مرگ نقل هر از گاهی یکدیگر را در قهوه خانه کوچک و خلوتی می دیدند که به خانواده مقدم تعلق داشت و به همین دلیل از چنگ بولدورهای شهرداری در امان مانده بود. آنها وفادارترین شنونده های نقل بودند. نمی توانستند خشونت را که در قطع این رابطه بود به راحتی قبول کنند.

سالم سیاهپوست و پسر برده ای که توسط برده فروشان در اوایل قرن اخیر از سنگال به مراکش آورده شده بود، به دو نفر دیگر پیشنهاد کرد که داستان را دنبال کند. عمار و فاطمه عکس العمل تندی نشان دادند.

- حالا چرا تو نقل باشی و ما نباشیم؟

- برای اینکه من در خانواده بزرگی شبیه به خانواده ای که نقل قبلی تعریف می کرد زندگی و کار کرده ام. در آن خانه همه شان دختر بودند. گاهی پسر عمومی قلابی و کوتوله که طبیعت در حقیقت کم لطفی کرده بود به آنجا می آمد و بی آنکه از خانه بیرون برود چند روزی پیش آنها می ماند. دخترها حسابی سرگرم می شدند. تمام مدت صدای خنده شان را می شنیدیم و نمی دانستیم برای چه می خندند. در واقع کوتوله اشتهای جنسی بی حدی داشت. به آنجا می آمد تا دخترها را یکی بعد از دیگری ارضاء کند و دست آخر هم با کادوها و پول زیادی میرفت. من هیچ شانس نداشتم، سیاه بودم و پسر برده ...

- اما این مسئله هیچ ربطی به داستان ما ندارد ...

- خیلی خوب ... اما بگذارید برایتان بگویم به سر زهرا چه آمد ... بی بی زهرا ... بعد هر کدام به نوبت داستان خودتان را نقل کنید.

- اما تو که نقل نیستی ... تو که جانشین عبدالملک خدا بیمارز نیستی ...

- من هنر او را ندارم اما چیزهایی می دانم. گوش کنید:

همه داستان از روز مرگ احمد شروع شد چنانچه او نمی مُرد ما هرگز از آخر این داستان مطلع نمی شدیم. هفت خواهر که در خانه کهنه و ویرانه جمع شده بودند چند مرده شور خبر کردند تا تن مرده را بشویند. آنها همین که وارد اتاق شدند نفرین کنان بیرون دویدند در حالیکه می گفتند "آنها بایست مرده شور زن خبر می کردند". زیرا جسم احمد علیرغم همه تمهیدات، جسم یک زن بود. خواهرها در

این مورد کاملاً بی‌خبر بودند. تنها پدر و مادر و قابلهٔ پیر براین راز آگاهی داشتند. حتماً خودتان می‌توانید میزان بهت و حیرت هفت خواهر و بقیهٔ افراد خانواده را حدس بزنید. عموی پیر، پدر فاطمه در صندلی کوچک چرخداری نشسته بود و از فرط عصبانیت گریه می‌کرد. عصای دستش را تکان می‌داد و می‌خواست برای زدن مرده او را به اتاقی که جسد در آن بود ببرند. او را به اتاق احمد بردند. با عصایش چنان او را محکم زد که تعادلش را از دست داد و روی مرده افتاد. فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست. عبایش میان دندانهای مرده گیر کرده بود. عبایش را می‌کشید و سر احمد با آن جا بجا می‌شد. صندلی چرخدار افتاده بود و پیرمرد در حالت معذبی قرار داشت. تمام تنش روی تن احمد خوابیده بود. عاشقانه که نبود هیچ بلکه مسخره هم بود. خدمتکارها برای بلند کردن پیرمرد علیلی که آب از دهانش سرازیر شده بود دویدند، آنها نمی‌توانستند جلوی خنده شان را بگیرند. تنها بعد از بلند کردن اربابشان توانستند جسم زنانهٔ احمد را ببینند. همه با فریادی از تعجب به همراه پیرمرد خشمگین از اتاق خارج شدند.

مراسم خاکسپاری بطور مخفیانه انجام گرفت و علیرغم ممنوعیت این امر در اسلام، او را شبانه دفن کردند. حتی بعضی‌ها می‌گویند جسدش را تکه تکه کرده جلوی حیوانات باغ وحش انداختند، اما این گفته را باور ندارم. چون چیز دیگری نیز شنیده‌ام. می‌دانید که شایعه زود پخش می‌شود. این طور شایع شده بود که به تازگی در گورستان آدم مقدسی را به خاک سپرده اند، امامزادهٔ باروری. زیرا او نذر زنان را برای آوردن نوزاد پسر اجابت می‌کند. به این ترتیب بود که فهمیدم امامزاده‌ها و افسانهٔ آنها چطور ساخته می‌شود. این یکی درست بعد از مرگش بوجود آمد.

معمولاً چندین سال صبر می‌کنند. حتی آنها را در معرض امتحان می‌گذارند اما این معصوم به آزمایشاتی از این دست نیاز نداشت. از همین حالا در بهشت بود. چند روز پیش بناهایی را دیدم که مقبره‌ای کوچک بالای قبرش می‌ساختند. از آنها پرسیدم. یکی شان گفت: مقبرهٔ معصومی است که به تازگی به رحمت خدا پیوسته. مردی ثروتمند که خواسته اسمش مخفی بماند این مقبره را سفارش داده. معماری‌اش عجیب است. مقبره مانند دیگر مساجد و مقابر تزئین نشده بلکه دو گنبد دارد که از دور به سینه‌های زنی درشت اندام شبیه است. مرا بخاطر این تشبیه می‌بخشید اما شبیه دو لمبر گوشتالود است. پلیس قبلاً آمده و تحقیق کرده اما چیزی به دست نیاورده. از آنجا که نام سفارش دهنده را نمی‌توانند به دست بیاورند به همه کاری متوسل می‌شوند. پلیس حدس زده که باید کار مرد قدرتمندی باشد

که پست حساسی دارد. از طرفی من خودم مطمئنم فرد مهمی است. منظورم این است که فرد بانفوذی است. اما علت اینکه از قهرمان ما به این صورت بعد از مرگش قدردانی کرده را نمی‌فهمم. آیا او را می‌شناخته؟ آیا از درام زندگی اش خبر داشته؟ از افراد فامیلش بوده؟ سؤالات بیشماری از این دست که همه بی‌پاسخ مانده اند.

شناختن سرنوشت قهرمان داستان بعد از مرگش که توسط شخصی مرموز به صورت قدیسی ساختگی در آمده جالب‌تر از فهمیدن چگونگی نجات او از دست شارلاتانهای سیرک دوره گرد و چند و چون مرگ اوست. اما می‌دانم که ماههای آخر عمرش چگونه گذشت. در واقع بیشتر حدس می‌زنم.

اما می‌دانم همیشه مثل جنینی در شکم مادر با دندانهای به هم فشرده و مشت‌های گره کرده می‌خوابید. با خودش می‌گفت زمان عذاب ابدی رسیده و تمام کسانی که به اجبار آنها را آزار داده از او انتقام خواهند گرفت. دیگر هیچ نقابی برای دفاع از خود نداشت. بی‌دفاع به خشونت سپرده شده بود.

عباس، صاحب سیرک دوره گرد جسماً و اخلاقاً مردی خشن بود. بیش از نود کیلو وزن داشت. تمام مردانگی اش را در استفاده از قدرت جسمی اش که بطور مداوم هم بکار می‌گرفت نشان می‌داد. پسرچه‌ها را با کمر بند می‌زد. بیشتر وقتها فراموش می‌کرد صورتش را بشوید یا ریشش را بتراشد. اما برای راست و ریس کردن سیبلش که مثل خطی مستقیم بود وقت زیادی صرف می‌کرد. می‌گفت زور یک تُرک، اعتقاد یک بربر، اشت‌های یک شهباز عربی، ظرافت یک اروپایی و روح دوره گردی که قوی‌تر از گفتار است را دارد.

نفرین شده پدرش بود. به همراه مادرش که جادوهای کشنده‌ای می‌کرد از قبیله شان اخراج شده بود. آنها که از طرف خانواده و قبیله طرد شده بودند برای ادامه جرمشان با یکدیگر همدست شدند. بی‌وجدانی تمام عیار، میل لجام گسیخته به آزار رساندن و در همه حال استثمار دیگری، دزدی و حتی قتل از آنها زوجی خطرناک می‌ساخت که تن به همه گونه ماجراجویی می‌دادند. آنها برای رسیدن به هدفشان قادر به همه گونه دنائت و پستی و سوء استفاده بودند. به ندرت در یک محل می‌ماندند. بدون وقفه جا عوض می‌کردند، نه برای فرار از دست پلیس زیرا هر جا گذرشان افتاده بود پلیس را گمراه کرده بودند. آنها برای پیدا کردن قربانی‌های جدید جابجا می‌شدند. عباس که خود را در برابر کارکنان سیرک خشن، سرزنشگر و بیرحم نشان می‌داد در برابر مادرش یا هر فرد قدرتمند دیگر تبدیل به آدمی مطیع

و ملایم می‌شدو تا آنجا پیش می‌رفت که حاضر به هرگونه خوش خدمتی بود. به راحتی لو می‌داد، خبر چینی می‌کردو حتی دخترهای باکره و پسرهای نابالغ را برای "سید"، کدخدای ده یا رئیس پلیس تحفه می‌برد. عباس هرزه‌ای به تمام معنا بود. وقتی با مأمورین دولتی حرف می‌زد سرش را پایین می‌انداخت. با مادرش رابطه‌ای عجیب داشت. اغلب با او در یک تخت می‌خوابید و سرش را میان سینه‌هایش فرو می‌برد. می‌گفتند که هرگز از شیر گرفته نشده و مادرش تا بعد از بلوغ به او شیر می‌داده است. مادر او را با خشونت دوست داشت. او را با عصایش می‌زد. می‌گفت عباس مرد اوست. تنها مرد او. او را برای برگشتن به کوه و ایجاد بدبختی علی‌الخصوص برای پدر تعلیم می‌داد. عباس تمرین می‌کرد طرحهای مختلفی را به منظور مسموم کردن افراد قبیله از طریق مواد غذایی و حتی مسموم کردن تنها چاه ده آماده می‌کرد. مجذوب طرح یک قتل عام کامل بود. خود را در حالیکه مادرش را به کول گرفته و پیروزمندانه روی جنازه‌های افراد قبیله راه می‌رود تصور می‌کرد. مادر روی شانه‌های پسرش نشسته، عباس و کارهای این مخلوق دست خویش را می‌ستاید.

هر دو خواب لحظه موعود را می‌دیدند؛ مادر اعتراف می‌کرد که تصور چنین لحظه‌ای او را سرشار از سعادت می‌کند. بلند می‌شد و خود را از شانه‌های پسرش بالا می‌کشید. عباس او را بغل می‌کرد و با هم دور اتاق می‌چرخیدند. پسر مثل یک گاو وحشی از لذت نعره می‌زد. سپس مادرش را زمین می‌گذاشت و برای آرام کردن خود به جایی نامعلوم می‌دوید. معمولاً پشت اتاقکی که زهرا در آن می‌خوابید.

یک روز در را به زور باز کرد. دخترهایی که با زهرا می‌خوابیدند بیدار شدند. عباس آنها را از اتاق بیرون کرد و با زهرا تنها ماند. زیپ جلوی شلوارش باز بود با یک دست آلتش را گرفته بود و چاقویی در دست دیگر داشت. فریاد می‌کشید از زهرا می‌خواست خودش را در اختیار او قرار دهد: "از پشت، احمق! کونت را به من بده. این تنها چیزیه که داری. سینه که نداری. اون سوراخت هم که من رو تحریک نمی‌کنه. پشتت رو بکن... حالا حسابی حال می‌کنی. تو تا حالا با خودت تنهایی حال می‌کردی حالا من بهت یاد میدم چطوری این کار رو دوتایی می‌کنن..."

خودش را روی زهرا انداخت اما قبل از اینکه آلتش وارد بدن او بشود، همراه با فریادی خشمگین به انزال رسید. چاقویی که در دست داشت پشت زهرا را خراشید. عباس در حالیکه او را نفرین می‌کرد از آنجا رفت. تا میان سینه‌های مادرش

گریه کند. چند لحظه بعد با دست بندی برگشت دستهای زهرا را به نرده‌های پنجره بست و با تکه‌ای چوب درخت به او تجاوز کرد.

زهرا دیگر "شاهزاده عشق" نبود. دیگر نمی‌رقصید. دیگر یک مرد نبود، زن هم نبود، تنها حیوانی بود در سیرکی که پیرزن او را در قفسی به نمایش می‌گذاشت. دستها بسته، پیراهنی پاره طوری که سینه‌های کوچکش در معرض دید باشند. حرف زدن را از یاد برده بود. گریه می‌کرد. اشک روی ریشهای صورتش می‌غلطید و فرو می‌افتاد. اکنون به زن ریش دار معروف شده بود. برای دیدنش از گوشه و کنار شهر می‌آمدند. بعضی‌ها برایش پسته شام پرت می‌کردند. بعضی‌ها تیغ ریش تراشی و بالاخره چند نفری هم از سر تهوع به روی او تف می‌انداختند. از صدقه سر زهرا پول زیادی نصیب عباس و مادرش می‌شد. لالی و گنگی اش آنها را نگران می‌کرد. شبها پیرزن بازش می‌کرد. به او غذا می‌داد و او را به توالت می‌برد. خودش هفته‌ای یکبار او را می‌شست. همچنانکه آب روی بدنش می‌ریخت. نوازشش می‌کرد، آلتش را دستمالی می‌کرد و به او حرفهای موزیانه‌ای می‌زد: "خوب شد که ما اینجا هستیم. ما نجات دادیم. تمام عمرت هويت کس دیگری را با خودت یدک کشیدی، شاید هم هويت مردی که خودت او را کشته‌ای. در حال حاضر به نفع تو ست که مطیع باشی و خودت را به ما بسپری. نمی‌دونم این پسر احمق در تو چی می‌بیند؟ سینه که نداری- لاغری. باسنت تو رفته، حتی یک پسر از تو هوس انگیزتره. وقتی دستم را هم روی پوستت می‌مالم که هیچ چیز احساس نمی‌کنم، انگار از چوبه. در حالیکه از دست مالیدن به دخترهای دیگه، حتی از زشت ترینشون لذت می‌برم. اگر به سکوت ادامه بدی مجبورم به پلیس تحویلت بدهم. پلیس ما استعداد زیادی در به حرف آوردن لاله‌ها داره. اما جونم برات بگه که این لاله‌ها رو پلیس به داد زدن وامیداره."

یک شب چهاردهم ماه که زهرا حس می‌کرد امشب عباس به سراغش خواهد آمد. دو تا از تیغ‌های ریش تراشی که تماشاچی‌ها توی قفس انداخته بودند، را برداشت. لباسش را درآورد. تیغ‌ها را در دستمالی پیچید و آنرا میان دو لمبرش گذاشت و رو به شکم خوابید و منتظر آن موجود عوضی شد. در مجله‌ای قدیمی خوانده بود که زنان هندوچین در دوران جنگ این روش را برای کشتن سربازان دشمن که به آنها تجاوز می‌کردند، بکار برده اند. این کار نوعی خودکشی هم محسوب می‌شد.

هیكل سنگین عباس، مانند توده‌ای از گوشت با حالتی دو نیمه شده روی زهرا افتاد. عباس از درد و خشم گلوی او را می‌فشرد. زهرا سحرگاه همان شب مُرد و

متجاوز بلافاصله از شدت جراحی از پا در آمد.
اینهم داستان چگونگی مرگ احمد. اینهم ماجرای زندگی کوتاه زهرا و سرانجام آن.

به نظر می آمد که سالم شدیداً تحت تأثیر ماجرای که خودش تعریف کرده قرار گرفته است. آهی طولانی کشید بلند شد و به طرف عمار و فاطمه رفت و گفت:

- مرا ببخشید. نمی خواستم آخر داستان را برایتان بگویم. اما وقتی خودم شنیدم آنقدر تکان دهنده بود که همه جا دنبال کسی می گشتم که این را برایش نقل کنم تا من تنها سرنگه دار این ماجرای غم انگیز نباشم. حالا احساس می کنم بهترم. آرام گرفته ام.

عمار حرف او را قطع کرد:

- بنشین. همین جوری که نمی توانی بگذاری و بروی. داستانت هولناک بود. من مطمئنم همه اش را از خودت در آورده ای. تو همانقدر که شبیه عباس هستی به زهرای بدبخت نیز شبیهی. تو آدم فاسدی هستی. تو آرزوی تجاوز به دختران جوان و پسران نابالغ را داری و چون خجالت می کشی به سبک آسیایی خودت را تنبیه می کنی. می دانم آخر این داستان چیست. دستنویسی را که نقال برای ما می خواند پیدا کرده ام. فردا برایتان می آورم، آنرا از پزشک قانونی خریده ام. فاطمه هیچ نگفت. لبخندی زد و دستی به نشانه "تا فردا" تکان داد و رفت.

عمار

آن روز غروب، ابرها در آسمان دایره‌ای تشکیل داده بودند و رنگهای قفایی و قرمزشان کم کم در هم می‌آمیخت. مهی خفیف همه جا را فرا گرفته بود. در خیابان اصلی مردم بی‌هدف رفت و آمد می‌کردند. عده‌ای در قهوه‌خانه نشسته بودند و از چیزهای بی‌اهمیت زندگی حرف می‌زدند. گاهی سکوت می‌کردند. گاهی دختران جوان را نگاه می‌کردند. چندتایی از آنها متلک‌هایی در مورد نحوه راه رفتن زنان یا شکل باسنشان می‌گفتند. عده‌ای روزنامه‌ای بی‌محتوا را برای چندمین بار می‌خواندند. هر از چند گاهی روزنامه‌ها توسعه فحشا میان جنس مذکر را با چاپ عکس توریستی اروپایی که دو جوان زیبا را در آغوش گرفته مطرح می‌کردند. مردم دوست دارند راجع به دیگران حرف بزنند. از میان آنهایی که دقیقه‌ای پیش همجنس باز انگلیسی را به باد استهزاء گرفته بودند کسانی را می‌شناسم که دلشان می‌خواهد با او هم بستر شوند. جالب اینکه انجام این عمل برای آنها بسیار ساده‌تر از حرف زدن و یا نوشتن درباره‌ آن است.

کتابهایی که درباره وجود فحشاء در کشور نوشته شده ممنوع‌الانتشارند. اما برای سپردن کار به این دختران روستایی اقدامی صورت نمی‌گیرد. همچنین به پائندها کاری ندارند. خُب معلوم است در این صورت در قهوه‌خانه‌ها حرف می‌زنند. دق دل خود را روی تصاویری که از بولواری می‌گذرند خالی می‌کنند. شبها در خانه سریال مصری بی‌پایان "صدای عشق" را نگاه می‌کنند. فیلمی که در آن مردها و زنهای یکدیگر را دوست دارند، به هم خیانت می‌کنند، یکدیگر را می‌درند اما هرگز به هم دست نمی‌زنند. این را بگویم دوستان! ما در جامعه‌ای منافق و ریاکار زندگی می‌کنیم. نیاز به توضیح بیشتری نیست خودتان به خوبی می‌دانید که فساد کار خودش را کرده و موزیانه و به طرز جبران ناپذیری مشغول ویران کردن جسم و روح ماست. از این کلمه عربی که بیان‌کننده واقعی معنی فساد است یعنی "رشوه" خوشم می‌آید. این کلمه به مواردی استناد می‌شود که جوهر و هویت اصلی خود را گم کرده اند، تو خالی هستند. درست مانند درختی که پوست بیرونی خود را نگه می‌دارد ظاهر خود را حفظ می‌کند ولی میان تهی است. هیچ چیز

درون آن نیست. هرچه در ریشه بوده حشرات کوچک ریزی آن را جویده اند. دوستان من! مرا از خود مرانید! من جز اسکلتی تهی نیستم. اگر چه درونم هنوز قلبی دارم و ششهایی که به کار خود ادامه می دهند. آنها بیش از آنکه خسته باشند مورد توهین قرار گرفته اند. فردی گمگشته ام. دیروز بعد از داستانی که سالم برایمان تعریف کرد به مسجد رفتم. نه برای دعا کردن بلکه برای یافتن گوشه ای آرام. برای سعی در درک آنچه برایمان اتفاق افتاده. تصورش را بکنید چندین بار پاسبانه بیدارم کردند، بازرسی بدنی ام کردند، کارت شناسایی ام را خواستند. دلم می خواست به آنها بگویم: اسلامی که من به آن اعتقاد دارم پیداکردنی نیست. مردی تنها هستم. به مذهب هم چندان علاقه ای ندارم. اما مطمئناً سخن گفتن از "ابن العری" یا "حلاج" برایم دردسر درست می کند. آنها حتماً فکر می کنند یک سیاسی تبعیدی هستم، یا جزء برادران مسلمانی که می خواهند قدرت سیاسی را در کشور در دست بگیرند، پس بلند شدم و به انه ام رفتم. خوشبختانه بچه هایم نبودند. بدون شک در خرابه های اطراف بازی می کردند. ذهنم را متمرکز کردم و مدت زیادی به احمد بیچاره اندیشیدم. من زهرا صدایش نخواهم کرد. زیرا او روی دستنویس را فقط با علامت اختصاری "الف" امضاء می کرده. البته ممکن است این "الف" متعلق به اسمهایی چون امینه، آتکیه یا آسیه باشد. اما فرض کنیم که همان "احمد" است.

احمد خانه و همه چیزش را ترک کرده همچنین وارد سیرک دوره گرد نیز شده است. اما ماجرا به گونه ای دیگر به پایان رسیده:

مادر و پسر که هر دو چهره ای پوسیده از نفرت داشتند، نفرت به خود و به دیگران، دیگر قادر به اداره روابطشان نبودند. آنها سعی می کردند احمد را وارد کار قاچاق بکنند ولی از آنجا که تمام مدت یکدیگر را فریب می دادند، به یکدیگر دروغ می گفتند و با هم بدون وقفه و با خشونت دعوا می کردند دیگر نزد احمد اعتباری نداشتند و در نهایت هم بین مادر و پسر بر سر قوطی کوچکی که مادر در آن مغز پودر شده کفتار ریخته بود دعوایی درگرفت و همین باعث فرار احمد شد. مادر عباس را با فحشهایی از این دست بیشتر تحریک می کرد:

- مادر جنده، بچه کونی، تو که مرد نیستی. اگر مردی بیا بزن! بیا از اون یک تیکه گوشتی که نشونه مردونگیته و خودم موقع پس انداختنت بهت دادم دفاع کن.

و او جواب می داد:

- هر چی باشه پسر تو هستم. پسر جنده ها کمتر از مادرشون خرابند.

- اون قوطی سیاه رو کجا گذاشتی؟... یک کار نون و آب دار رو به گاییدن دادی. مطمئنم که اونو به این دختره که ماتحتش رو به تو میده سپردی. پسرۀ ناخلف...!

- نمی‌خوام دهن به دهنتم بگذارم ها...

مادر چاقویی به سمت عباس پرت کرد که سر شانه اش را زخمی کرد. پسر با گریه التماس می‌کرد، از مادرش می‌خواست او را ببخشد. صحنه چندی آوری بود. هر دو به طرز غیرقابل تحملی زشت بودند. دیگر رابطه یک مادر و پسر را نداشتند هر دو هیولایی بودند که احمد را به شدت دچار وحشت می‌کردند. او در حالیکه به دستهای غیبی ای که او را به این راه کشانده بودند نفرین می‌فرستاد از آنجا فرار کرد.

پیرزن قفی به صورت پسرش انداخت و دنبال او دوید. در همان لحظه که نزدیک بود بگیردش پایش روی درگاهی خیس خانه لیز خورد و همین باعث نجات احمد از پنجه‌های این زن دیوانه گشت. او که پیش از این نمی‌توانست حتی وجود چنین رابطه‌ای بین یک مادر و پسر را تصور کند، به یاد روابط خود با پدر و مادرش افتاد و از سختی خودش، از سکوت‌هایش، از انتظاراتش متأسف شد. با خودش فکر می‌کرد؛ نه صاحب نفرتی بوده که او را از مادرش جدا می‌کرده و نه عشقی که نسبت به پدرش داشته. انگار همزمان، هم دوست داشته و هم تردید کرده. از ازدواج ناراحت کننده اش با دختر عموی بیچاره اش هم متنفر بود.

تمام شب در شهر سرگردان چرخید. صبح زود به دنبال پیدا کردن قبر فاطمه به گورستان رفت. قبری فراموش شده که میان دو سنسنگ بزرگ گیر کرده بود. با احساس ندامت به او فکر می‌کرد. احساسی که از مدتها پیش برایش نا آشنا بود. انگار از غیبتی طولانی برگشته باشد، از سفری خسته کننده یا از بستر بیماری‌ای مزمن. آنقدر در مقابل قبر ایستاد تا کم کم تصویر فاطمه از جلوی چشمانش محو و صدایش مثل فریادی گمگشته در باد نامفهوم شد. به تدریج خاطره اش رنگ می‌باخت. خاطرات می‌افتادند، غبار می‌شدند مثل نانی که برای کبوتران ذره ذره می‌شود. همیشه از قبرستان می‌ترسید نمی‌فهمید چرا قبرستانها را نمی‌پوشانند. چرا آنها را مخفی نمی‌کنند. به نظرش گورستانها ناپاک بودند. به نظر او حفظ خیال یک حضور کاری بی‌فایده بود. چرا که حتی حافظه خود را گول می‌زند. با یاد آوری آدمهایی که هرگز وجود نداشته اند ما را در ابری محبوس می‌کند که در آن هیچ چیز نه باد، نه کلمات تاب مقاومت ندارند. یکباره حتی به وجود فاطمه شک کرد. نمی‌خواست باور کند برای دعا کردن به روح فاطمه به اینجا آمده است.

تمام شب سرگردان بود. کمبود خواب، خستگی عصبی ناشی از فرار، نداشتن ردّ هیچ آشنایی باعث اختلال حواسش شده بود. مثل کسی که در معرض باد شدیدی است از قبرستان به بیرون پرتاب شد. احساس می کرد کسی او را با قدرت زیادی هل می دهد. مقاومت نمی کرد. تلوتلو می خورد. روی سنگی سکندری خورد. درون گوری افتاد که حس می کرد درست به اندازه تن اوست. نمی توانست بلند شود. لحظه ای فکر کرد همانجا بماند و بخوابد، شاید مرگ بیاید و به آرامی، بی اندوهی او را در بر بگیرد. در آن حالت ماند. می خواست با خاک انس بگیرد. می خواست با رطوبت خاک احساس نزدیکی کند اما باد بسیار شدیدی می وزید. بلند شد. کسل و غمگین از آنجا رفت. او لین قدمهای مغرورانه و فریبنده اش به دست مرگ یا حتی بادی که او را با خود می برد خنثی ماند. با خودش فکر می کرد جایی در مرگ و زندگی ندارد. درست مثل قسمت اول زندگی اش که نه زن کامل بود و نه مرد کامل. انرژی هایش به انتها می رسید. دیگر قدرت تحمل تصویر خودش را نیز نداشت. از همه بدتر اینکه نمی دانست به چه چیز و چه کس شبیه است. دیگر هیچ آینه ای تصویر او را منعکس نمی کرد. همه آینه ها خاموش بودند، فقط سیاهی، تاریکی به همراه چندین هاشور نوردر آینه منعکس می شد و او نمی فهمید که دیگر گم شده است. حتی دیگر نمی توانست دنبال چهره ای بگردد، جایی که خودش را ببیند. چشمهایی را که به او بگویند: تو عوض شده ای، دیگر آن آدم دیروزی نیستی، دیگر موهایت سفید شده اند، دیگر نمی خندی، چشمهایت خاموشند، نگاهت عاری از همه چیز است، دماغت آویزان است، تمام شده ای، تمام. دیگر نیستی. دیگر وجود نداری. تو یک اشتباهی. یک غیبت. درست مثل یک مشت خاکستر، چند سنگ ریزه، قطعاتی از شیشه، کمی شن، کنده چوبی از درختی قطع شده، چهره ات از حال رفته، سعی نکن ظاهرت را بیارایی. اینطور بهتر است. چهره ای کمتر. سری که می افتد، بر زمین می غلتد، بگذار کمی گرد و غبار بگیرد، کمی علف، بگذار سرت به انتهای افکارت پیوندد. چه باک اگر به زورخانه یا سیرکی وارد شود؟ آنقدر خواهد غلطید تا دیگر هیچ چیز را لمس نکند حتی آخرین جرقه ای که تو را به باور زندگی می رساند.

شارلاتانی که بدبختی اش را با او در میان گذاشته بود به او قول آینه ای ساخت هند داد که مخصوص آنهایی است که نگاهی نسیان زده دارند. به او گفت: در این آینه چهره و افکارت را خواهی دید. چهره حقیقی ات را در آن خواهی دید، نه آنچنان که دیگران می بینند. آینه ای است برای دیدن عمق روح، آینه ای برای هر آنچه دیدنی و نادیدنی است، حربه ای است نادر که شاهدگان شرق به منظور پیدا

کردن محل خفای دشمنانشان به کار می بردند. باور کن دوست من، نجات خواهی یافت، چون در آنجا ستارگانی خواهی دید که از سرزمین اسرار مراقبت می کنند...
- چه کسی به تو گفته که من دنبال راه نجاتم؟ من حتی دلم می خواهد برای همیشه چهره و تصویرم را گم کنم. هنوز هم گاهی بعد از یک شب طولانی فکر و سرگردانی، دستم را روی گونه هایم می گذارم و هیچ چیز حس نمی کنم. دستم از میان خلأ می گذرد. این احساسی است که تو نمی توانی آنرا بفهمی مگر اینکه یک تریاکی حسابی باشی... علاوه بر این هرگز هول و تکانهای یک نام داشتن ولی با جسمی دوگانه زندگی کردن را نشناخته ای و همه آنها تو را به تعجب می اندازد، برو! من به تنها چیزی که نیاز دارم سکوت است و قشر عظیمی از تاریکی. دیگر به آینه نیاز ندارم... و از طرفی می دانم که داستانت دروغ است... در بچگی ام ما با این آینه های هندی بازی می کردیم... با آنها آتش روشن می کردیم!...

مدتهای مدیدی بیهوده راه می رفت. وضع جسمی و روحی اش او را به سایه ای تبدیل کرده بود که حتی توجه عابرین را به خود جلب نمی کرد. همانطور که در دفتر هم می بینم، این بی تفاوتی را ترجیح می داد: "من از جاده بی نامی و رهایی عبور می کنم".

آنچه در رابطه با این دوران می شود گفت، این است که او از نظر ناپدید شد. اما هیچکس آنقدر به او توجه نداشت که بتوان گفت گم شده بود. در پی گم شدن همیشگی از نظر خودش بود، بخصوص دیگر نمی خواست با گذر زمان مثل صفحات قرآن دست به دست بگردد.

نمی دانم زندگی اش را چگونه می گذرانند؟ غذا می خورد یا نه، ی خوابید یا نه؟ آخرین یادداشتهاش مبهم هستند. آیا هنوز در این کشور زندگی می کرد یا موفق شده بود مخفیانه با کشتی به آن سوی دنیا برود؟ این را از آنرو می گویم که در یادداشتهاش جایی از "تکانهای ظلمانی ناشی از موجهای قوی" صحبت می کند.

جسمی را در نظر می آورم که دیگر طاقت زندانی بودن در جسم دیگری را ندارد، ترجیح می دهد او را روی موجهای دریاها دور دست به تصور در بیاورم تا در یکی از این بارهای معروف، که در آن روح در شرابی نامرغوب ذوب می شود، یا با فلاکت انسانهایی که چیزی ندارند مگر بی بند و باری مست شدن و به ناچیزی مُردن در می آمیزد.

بعد از قطع با خانواده و ترک خانه آماده مواجهه با همه گونه ماجرابی بود اگر چه دلش می خواست این کمدی وحشتناک و قدیمی هر چه زودتر به پایان برسد. سطور بعد نوشته های این دوران هستند:

"مرگ مسئله را مسکوت گذاشته است. پدر و مادرم دیگر نیستند تا دائم به من یاد آوری کنند که حامل رازی هستم. زمان آن رسیده که بدانم کی هستم؟ می دانم، جسم یک زن را دارم اگر چه با ظاهری شک برانگیز، ولی در هر حال جسم زنانه است؛ یعنی آلت زنانه دارم اگر چه هیچوقت از آن استفاده نشده است. پیر دختری هستم که حتی حق ندارد غصه های یک پیر دختر را داشته باشد. رفتار یک مرد را دارم، یا اگر دقیق تر بگویم به من آموخته اند مثل یک موجود طبیعتاً برتر از زن رفتار و فکر کنم. همه چیز این حق را به من می داده است: مذهب، متن قرآن، جامعه، سنت، خانواده، کشور... و خودم..."

<< سینه های کوچکی دارم، سینه هایی که از دوران بلوغ رشدشان ممنوع شده است. صدایی مردانه دارم. صدایم بم است. صدایم به من خیانت می کند. از این به بعد دیگر حرف نمی زنم. بهتر است موقع حرف زدن مثل مواقع دندان درد دستم را روی دهانم بگذارم.

<< چهره ای ظریف اما پوشیده از ریش دارم.

<< از امتیازات مرد نسبت به زن در تقسیم ارث استفاده کرده ام. دو برابر خواهرهایم ارث برده ام. اما این پول برایم ارزشی ندارد. ارزانی خودشان باد. دلم می خواست بی آنکه کمترین اثری از گذشته مرا دنبال کند آن خانه را ترک کنم. دلم می خواست بیرون بروم تا دوباره متولد شوم. در بیست و پنج سالگی متولد شوم، بدون پدر و مادر، بدون خانواده اما با نامی زنانه با جسمی زنانه عاری از همه این دروغها. شاید عمر کوتاهی داشته باشم. چون علیرغم میل خودم خدا و پیغمبرهایش را فریب داده ام احساس می کنم عمرم کوتاه خواهد بود. فریبی که به دست پدرم برای انتقام و مبارزه جویی نسبت به سرنوشتی شوم صورت گرفت که در این میان من وسیله ای بیش نبودم. کمی از این بازی آگاه بودم. هنوز هم گاهی تصور می کنم اگر دختری بودم میان دخترهای دیگر چطور زندگی ای می توانستم داشته باشم؟ هشتمین دختر، سرچشمه بدبختی و غصه ای دیگر. حالا فکر می کنم نمی توانستم آنطور زندگی کنم، نمی توانستم آنچه را خواهرهایم مثل دختران دیگر این کشور تحمل می کنند قبول کنم. فکر نمی کنم بهترین باشم اما چنان اراده و قدرت عصیانی در خود سراغ دارم که فکر می کنم همه چیز را به هم می ریختم. آه! دلم از این می سوزد چرا پیش از این چهره و هویت واقعی خود را آشکار نکردم و همه آینه هایی که مرا از زندگی دور نگه میداشته نشکستم؟ در آن صورت زنی تنها بود که با تمام دقت و روشن بینی اش تصمیم می گرفت با تنهایی اش چکار کند. از تنهایی انتخاب شده حرف می زنم، از تنهایی ای که می توان مثل میل

به آزادی زندگی اش کرد نه مثل انزوایی تحمیل شده از طرف خانواده و یا قبیله. می دانم در این کشور یک زن تنها موظف به همه گونه خودداری است. در جامعه ای شکل گرفته و اخلاقی، هر کس در سر جای خودش قرار دارد و به هیچوجه برای مردان و خصوصاً زنانی که به میل خود یا بنا بر فکری عصیانی یا از سر نا آگاهی خلاف اصول رفتار می کنند جایی نیست. یک زن تنها، مجرد یا مطلقه یا بیوه موجودی است که از هر نظر از جامعه طرد می شود. بهترین سرنوشتی که در انتظار بچه ای نامشروع است پرورشگاههاست، جایی که در آن نطفه های شرّ، تخمهای لذت، حرامزاده ها و خلاصه بذرهای خیانت و شرم تربیت می شوند. برای این بچه ها دعایی عجیب می خوانند که در آن آرزو می کنند این بچه جزء صد هزار کودکی باشد که هر ساله به علت عدم وجود امکانات درمانی، کمبود مواد غذایی یا نفرین الهی می میرند. این کودک نامی نخواهد داشت. او فرزند کوچی و گناه است و بایستی مراحل مختلف بدبختی را از سر بگذراند.

باید در خروجی هر شهر مردابی عمیق پیش بینی کرد تا جسد این محصولان گناه را پذیرا شود. بایستی آنرا مرداب رهایی نامید. شبها مادرها به آنجا بیایند و جنین های کودکانشان را محکم به سنگی که دستی درستکار به آنها می دهد ببندند و همراه با آخرین زاریهایشان کودک را در آب افکنند. کودکی که با دستی نامرئی در زیر آب به عمق مرداب فرو می رود تا در آنجا غرق شود و همه اینها می تواند در مقابل چشم همگان صورت گیرد، اما حرف زدن از آن خلاف اخلاق خواهد بود. مطرح کردن موضوع حتی به کنایه نیز ممنوع است.

«امروز من زنی تنها هستم. با وجود اینکه بیشتر از بیست و پنج سال از عمرم نمی گذرد احساس می کنم پنجاه سال دارم.

«دو زندگی، با دو دریافت، دو تصویر اما هر دو با همان خوابها و رؤیاهای، با همان تنهایی عمیق. فکر نمی کنم بی گناهم. حتی برعکس فکر می کنم خطرناک شده ام. دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم و در من خرابی های زیادی برای تعمیر و ترمیم وجود دارد...»

به قدرت خشم، عصیان و همچنین نفرت ویران کننده ام مظنونم. دیگر هیچ چیز جلوی مرا نمی گیرد. فقط وقتی اراده می کنم می ترسم. می ترسم زیرا نمی دانم چکار خواهم کرد؟ اما می دانم که مصمم به انجام کاری هستم.

«کاش می توانستم همچنان در آن قفس محبوس بمانم، جایی که از آنجا دستور می دادم و مسائل خانواده را اداره می کردم. کاش می توانستم خود را راضی کنم نقش همان مرد نامرئی قدرتمند را بازی کنم. حتی می توانستم اتاقی در

طبقه ای باز هم بالاتر برای خود بسازم تا شهر را ببینم اما در این صورت زندگی، شبهایم، نفس کشیدن، خواسته‌ها و تمایلاتم محکوم به مرگ بودند.

«مدتی است از بیابان می‌ترسم. از جزیره‌ای خالی، از خانه‌ای دورافتاده در جنگل. می‌خواهم بیرون بروم. آدمها را ببینم. هوای متعفن این کشور را، همچنین عطر میوه‌ها و گیاههایش را تنفس کنم. خارج شوم، هل داده شوم. دلم می‌خواهد خودم را میان جمعیت حس کنم، حس کنم مردی با ناشیگری لمبرهایم را دست می‌زند. شاید این مسئله برای خیلی از زنها ناخوشایند باشد، ولی برای من اولین دست ناشناخته‌ای خواهد بود که بر پشتم گذاشته می‌شود. برای دیدن صاحب دستها صورتم را بر نخواهم گرداند. اگر او را ببینم شاید بترسم اما روش‌های نادرست، حرکتهای مبتذل گاهی می‌توانند کمی شاعرانه باشند درست آن قدری که آدم را به خشم نیاورند. دستمالی کوچک که به احساسات عاشقانه مردم لطمه نمی‌زند. احساسات عاشقانه‌ای که بیشتر مسافری اروپایی با نقاشی و ادبیاتشان آنرا تحریک و تهییج کرده اند، اگر چه در پشت همه آنها ایده برتری سفیدها دیده می‌شود.

«می‌دانم بیشتر از عشق و احساسات عاشقانه از سکس حرف زده می‌شود، آنرا با شوقی سرد و بیروح گره می‌زنند که حال را بهم می‌زند. حالا می‌فهمم چرا پدرم نمی‌گذاشت از خانه خارج شوم؛ او ترتیب همه چیز را طوری می‌داد که ضخامت راز و رمز را در اطراف وجود و زندگی بیشتر کند. زمانی رسید که اعتمادش را به من از دست داد. کاش توانسته بودم به او خیانت کنم. مثلاً کاملاً برهنه از خانه خارج شوم. در آن صورت می‌گفتند: "دیوانه است!" مردم مرا می‌پوشاندند و به خانه برمی‌گرداندند. این فکر دائم از سرم می‌گذشت. اما بار آوردن یک افتضاح به چه درد می‌خورد؟ پدرم بیمار بود - مادرم در زندان خودش محبوس بود - خواهرهایم زندگی معمولی و آرامی را می‌گذراندند و من رنج می‌بردم. زندانی سرنوشت خود شده ودم.

«بعد از مرگ پدر و مادرم احساس رهایی می‌کردم، احساسی نوین. دیگر هیچ چیز قادر به نگهداشتنم در این خانه نبود. بالاخره می‌توانستم بیرون بروم، بیرون بروم و دیگر برنگردم.

«به مرحله‌ای رسیده بودم که آرزو می‌کردم دچار فراموشی شوم یا دلم می‌خواست خاطراتم را یکی بعد از دیگری بسوزانم، یا آنها را مانند تلی از چوب خشک گرد بیاورم یا اینکه با طنابی آنها را ببندم، یا در تار عنکبوت بیچم و از شر آنها در بازار شهر راحت شوم. فروش آنها در قبال به دست آوردن کمی فراموشی، کمی آرامش و سکوت. اگر هیچکس آنها را نخواست چون اسباب و

اثاثیه ای متروک رهایشان می‌کنم. خودم را در بازار در حال تبلیغ از غنا، جذابیت، کمیابی و عجیب بودنشان تصور می‌کنم. در واقع نمی‌توانم خود را در بازاری تصور کنم که خاطرات در آن دست به دست می‌گشته، معاوضه شده و تبدیل به غبار یا دود می‌شود. نه! در این صورت زیادی ساده خواهد بود.

<< بیرون رفتن. سری واژگون را به همراه کشیدن. نگاه کردن به آسمان. در ابتدای غروب از بر آمدن تک ستاره‌ای متحیر شدن... یافتن راه ستارگان و به هیچ چیز فکر نکردن. انتخاب ساعتی اسرار آمیز. جاده‌ای ناشناخته، روشنایی ملایم، منظره‌ای که در آن عشاق بی‌گذشته با فراغ بال نشسته باشند. درست مانند مینیاتورهای ایرانی که در آن همه چیز فوق العاده و خارج از زمان به نظر می‌آید. آه! کاش می‌توانستم این نفرت پر از خار را که مانند دیواری واقعی و متحرک پیشاپیش من حرکت کرده و راه مرا می‌بندد، کنار بزنم. کاش می‌توانستم با صلح و آرامش و حتی به قیمت زخمی شدن از این دیوار عبور کنم و برای خود جایی در این مینیاتور قرن یازدهم بیابم. کاش دستهای فرشته‌ای مرا در سکوت روی این قالی گران قیمت می‌گذاشت. بدون ایجاد مزاحمت برای نقال پیر، دانایی که عشق را با ظرافت تمام عمل می‌کند. او را در حال نوازش دختر جوانی بی‌بینم. دختر از اینکه خود را به "پیر دانا" می‌سپارد خشنود است. بدون ترس، بی‌خشونت، با دوستی و عفاف...

<< این همه کتاب راجع به جسم، لذا، عطرها و محبت، نرمش عشق میان زن و مرد در اسلام نوشته شده، کتابهایی آن قدر قدیمی که امروزه کسی آنها را نمی‌خواند. این درک شاعرانه چه وقت گم شد و از بین رفت؟

بیرون رفتن و فراموش کردن. رفتن به مکانهایی خارج از زمان و انتظار کشیدن. پیش از این من انتظار هیچ چیز را نداشتم یا بهتر است بگویم زندگی‌ام با نقشه‌های از پیش طراحی شده پدرم اداره می‌شد، همه چیز را بی آنکه برایش انتظار کشیده باشم داشتم. امروز انتظار سرگرمی‌ام شده است. اهمیتی ندارد انتظار چه چیز یا چه کسی؟ می‌دانم که انتظار می‌تواند به صورت یک آیین باشد نوعی ذت. در این حالت دست یا صورتی هویدا خواهد شد. آنها را نوازش می‌کنم و در مقابل افقی که خط و رنگش دائم عوض می‌شود می‌نشینم و رفتنشان را تماشا می‌کنم. به این ترتیب آنها به من در مقابل آسمانی که دور می‌شود میل ذره ذره مردن را می‌دهند...>>

بله دوستان من! این هم چگونگی خاموش شدن قهرمان ما. در برابر آسمان، در مقابل دریا، محصور در میان تصاویر و لطافت کلماتی که می‌نوشت، در حلقه

افکاری که به آنها امید داشت ... فکر می‌کنم او هرگز اتاق رو به ایوان خانه بزرگ را ترک نکرد.

خود را میان متون دستنویس قدیمی و عاشقانه عربی و فارسی به مرگ سپرد. مغروق در امواج امیالی خیالی، بی آنکه کسی را ببیند، در اتاقش را روزها قفل می‌کرد. شبها روی ایوان می‌خوابید و با ستارگان حرف می‌زد. جسمش برای او اهمیت چندانی نداشت، آنرا رها کرده بود تا ضعیف و ناتوان شود. می‌خواست بر زمان غلبه کند. فکر می‌کنم در آخرین لحظات زندگی‌اش، هنگامی که به درجه بالایی از عرفان رسید موفق به غلبه بر زمان شد.

گمان می‌کنم سعادتی ازلی را که نتیجه سیر در آفاق است شناخته بود. باید در آرامش مرده باشد. زندگی‌اش که ذلتی طولانی و اشتباهی بیش نبود با چشم بر هم گذاشتن رو به افقی دور دست کوتاه شد.

(آنچه برای شما می‌خوانم در دستنوشته نیست تنها تصورات خودم است):
"روی نوک پا راه می‌روم، نمی‌خواهم وقتی فرشتگان، آچنانکه در قرآن آمده برای بردن جسم می‌آیند، سنگین باشم. جسم را تهی کرده‌ام و همه خاطراتم را آتش زده‌ام. در روزی مبارک و در میان سرودی دروغین زاده شدم و به آرامی می‌روم. همانگونه که شاعر می‌گوید: من آخرین و تنهاترین انسانی بودم که عشق و دوستی بر او حرام و چنین شد که بسیار پایین‌تر از پست‌ترین حیوانات شدم. من اشتباهی بیش نبودم، و از زندگی چیزی جز نقاب و دروغ نشناختم ..."

در دنباله شرح داستان عمار، سکوتی طولانی حکمفرما شد. سالم و فاطمه قانع و راضی به نظر می‌رسیدند. یکدیگر را نگاه کردند و هیچ نگفتند. کمی بعد، سالم با کلافه‌گی سعی کرد برداشت خود از داستان را تصحیح کند.

- این قهرمان به خودی خود یک خشونت محسوب می‌شود. سرنوشت و زندگی‌اش غیر قابل درک است. حتی نمی‌شود از آن نتیجه‌گیری روانشناسانه‌ای کرد. اگر بخواهیم رک صحبت کنیم، خودتان هم اعتراف می‌کنید که احمد نتیجه یک فریب اجتماعی است ... منظورم این است که او همجنس باز نیست ولی از آنجا که در تمایلات و خواسته‌هایش شکست خورده فقط یک حرکت خشونت آمیز، یک خودکشی مملو از خون می‌تواند پایانی بر این داستان بگذارد...

عمار می‌گوید: خیلی کتاب خوانده‌ای، این توضیح روشنفکرانه است. اما از تو سؤال می‌کنم: به چه دلیل این داستان نیمه تمام توجه ما را جلب کرد؟ ما آدمهای بی مایه و از اشتباه در آمده‌ایم؟ علاقه تو به ادامه این داستان را می‌فهمم زیرا تو

در تمام زندگی ات سعی کرده ای رده پای پدر برده ات را از بین ببری. تنهایی درس خواندی، تحصیلاتی طولانی داشته ای حتی زیادی طولانی و همین تو در حالیکه پدر و مادرت برای در امان نگهداشتن از بدبختی ای که خودشان آنرا تجربه کرده بودند، جان می کنند وقتی بیست و دو سالت شد دلت خواست بدانی زندگی آزاد چه معنی ای می دهد.

و اما من، یک معلم قدیمی بازنشسته، خسته از این کشور یا دقیق تر بگویم خسته از کسانی که با آن بد رفتاری می کنند، کسانی که چهره واقعی اش را لوث می کنند از خودم می پرسم چه چیز مرا شیفته این داستان می کند؟ گمان می کنم اول از همه جنبه معماوار آن است. از طرفی باید قبول کرد جامعه ما بسیار سخت است اگرچه به نظر نمی آید اما چنان خشونت در روابط ما موجود است که داستانی دیوانه وار، مثل داستان این مرد با اندامی زنانه، وسیله ای می شود برای راندن هر چه بیشتر جامعه به نهایت خشونت. ما از کشوری که خود را چنین بیان می کند حیرت می کنیم...

و تو فاطمه! تو هیچ نمی گویی... نظرت چیست؟

- بله من چیزی نمی گویم زیرا در این کشور، زن عادت کرده ساکت باشد یا با خشونت حرف بزند. من حالا دیگر پیرم. به همین دلیل پیش شما هستم. ولی سی سال پیش یا اگر سی سالم بود آیا می توانستم با شما در این قهوه خانه بنشینم؟ حالا آزاد هستم زیرا پیر و پر از چروکم. حق حرف زدن دارم چون دیگر مهم نیست چه می گویم. خطری ندارد. اما همین قدر که امروز، اینجا، در این قهوه خانه نشسته و به حرفهایتان گوش می کنم و با شما حرف می زنم خودش جالب و عجیب است. ما همدیگر را به خوبی نمی شناسیم. شما راجع به من چیزی نمی دانید... یادتان می آید که به پیشنهاد من بعد از مرگ نقال در این قهوه خانه جمع شدیم؟ من اول با شما حرف زدم اما توجه نکردید. به نظرتان عادی بود، یک پیرزن... ولی آن قدرها هم عادی نیست! یک پیرزن باید در خانه اش بماند و به نوه هایش برسد. باری! من نه مادر هستم و نه مادر بزرگ. شاید تنها پیرزنی باشم که نسلی از خود باقی نگذاشته است. تنها زندگی می کنم. اجاره چند اتاق را می گیرم. سفر می کنم. کتاب می خوانم... خواندن را در مدرسه یاد گرفتم... من شاید تنها دختر مدرسه بودم... پدرم از وجود احساس غرور می کرد... او می گفت: از اینکه دختر دارم خجالت نمی کشم!...

فاطمه لحظه ای صبر کرد. چهره اش را با روسری پوشاند، چشمهایش را پایین انداخت. نمی دانستیم به خاطر حرفهایی که زده یا از حضور کسی ناراحت است؟

انگار می‌خواست از روبرو شدن با چهره‌ای اجتناب کند.
مقابل قهوه‌خانه، مردی کوتاه قد و خوش لباس ایستاده بود. گاهی به فاطمه که سرش را پایین نگهداشته بود نگاهی می‌انداخت و گاهی به انتهای قهوه‌خانه. بعد به میز ما نزدیک شد و گفت:

- هی حاجیه! مرا می‌شناسی؟ در مکه با هم بودیم... من حاجی بریتل هستم. پرندۀ سریع و مؤثر؟

عمار از او خواست که مزاحم نشود. مرد کوتاه قد رفت در حالیکه زیر لب زمزمه می‌کرد:

حافظه‌ام دیگر درست کار نمی‌کند... اما با این حال مطمئنم خودش است. فاطمه روسری‌اش را کنار زد. این پیشامد او را تکان داده بود. حرف نمی‌زد. آه عمیقی کشید و گفت:

- در زندگی انسان مجبور است دو چهره داشته باشد. خوب بود حداقل یکی از این چهره‌ها را یدک داشتیم. و از آن بهتر این بود که اصلاً چهره نداشتیم... تنها صدا بودیم. انسانها چیزی جز صدا نبودند. چیزی شبیه کورها... خُب دوستان! شما را فردا به خانه‌ام دعوت می‌کنم تا آخر این داستان را برایتان بگویم... من در اتاقی واقع در یتیم‌خانه‌ای زندگی می‌کنم... قبل از غروب آفتاب منتظران هستم. درست قبل از غروب آفتاب بیایید تا ببینید که آسمان از پنجره‌ی اتاق من چقدر زیباست.

فاطمه

مردها! مردها تقوایی دارند که به آن علاقمند و در جستجویش هستم. به حافظه و خاطرات ارزش می گذارند. برای مردها ارزش قائلم چرا که سؤال نمی کنند. می دانم شما هم دارای این ارزش هستید و به همین دلیل در پاسخ به سؤالات شما پیشقدم می شوم و از کنجکاوی تان می گاهم.

روی زمین بنشینید. پشتتان را به دیوار تکیه بدهید. مقابلتان کوهی است که توده ابری قلّه اش را پوشانده است. به زودی رنگها می آیند و به آرامی با ابرها مخلوط می شوند. آنها برای چشم و ذهنی که هنر صبرکردن را می دانند نمایشی ترتیب خواهند داد.

همانطور که شاعر می گوید: "نمی توانیم زمان را فراموش کنیم مگر با به خدمت گرفتن آن." پیش از این زمان مرا به خدمت می گرفت و این به فراموش کردن خودم منتهی می شد. جسمم، روحم، آتشی که قادر به برپاکردنش بودم، تاریک روشن صبحی که به آن پناه می بردم، همه اینها برایم بی تفاوت بود. همه چیز در اطرافم ساکت و بی صدا بود. آب، چشمه، ماه، خیابان.

من از دوردستها می آیم. از دورترین نقطه. روی جاده های بی پایان راه رفته ام. از سرزمینهای یخزده گذر کرده ام. من از میان فضاهاى عظیم پرسایه و از میان چادرهای ویران عبور کرده ام؛ کشورها و قرنهای زیادی از مقابل چشمانم گذشته اند. پاهایم هنوز به یاد دارند. من حافظه ای درکف پاهایم دارم. نمی دانم این من بودم که پیش می رفتم یا زمین بود که زیر پاهایم تکان می خورد؟ و چگونه می توانم بدانم؟ همه این سفرها، همه این شبهای بی سحر، بی صبح را در اتاقی تنگ و موقت ساخته ام. اتاقی واقع بر ایوانی. ایوانی روی تپه ای که آن تپه بر پارچه ابریشمی قرمز رنگ پریده ای نقاشی شده بود. بر بلندیهای آن می نشستم، درها و پنجره ها بسته. زیرا خواستار روشنایی نبودم. در تاریکی خود را آزادتر احساس می کردم.

سفرهایم را از روی شرح خاطرات مسافری بزرگ ترتیب می دادم. اگر مرد بودم دلم می خواست "ابن بطوطه" باشم. اما زنی بیش نبودم و در اتاقی به اندازه یک قبر زندگی می کردم.

به مکه رفتم. اما بیشتر از روی کنجکاوی تا اعتقاد. در میان جمعیت سفیدپوش غرق شدم. میانشان بودم، لِه شدم، فشرده. فرق چندانی میان اتاق خالی ام و آن مسجد بزرگ نبود. در هیچ لحظه‌ای آگاهی و هوشیاری ام را از دست ندادم. برعکس همه چیز مرا به خودم فرا می‌خواند، به دنیای کوچکم که در آن وابستگی‌ها مرا می‌کاستند و از بین می‌بردند. ترک حج قبل از اجرای کامل مراسم مطلقاً ممنوع بود ولی دیگر نمی‌توانستم ادامه بدهم.

برای اولین بار دلم می‌خواست تمامش کنم. مرگ در چنین مکانهایی موضوع کم‌اهمیتی است... با خودم فکر می‌کردم که مُردن در زیر دست و پای این جمعیت و سپس پرتاب شدن در گور دسته جمعی راه خوب و راحتی است. اما در وجودم، در سینه‌ام چیزی با دستهایی آشنا به امانت گذاشته شده بود، در سینه فریادی داشتم، فریادی بلند و دردناک. می‌دانستم این امانت مال من نیست ولی احساس می‌کردم تصمیم برای کشیدن این فریاد فقط از آن من است. فریادی که تن یکپارچه و یک دست این جمعیت وفادار را به لرزه بیندازد. جمعیتی که با پرکردن مکانهای مقدس کوهها را می‌جنباند. فریاد زندانی شده در قفس سینه‌ام فریاد یک زن بود. با بیشتر شدن جمعیت، نیاز به استخراج و بیرون راندن این فریاد از درونم بیشتر می‌شد. همیشه حس می‌کردم آن زن درست قبل از مرگش چیزی به من سپرده است. او جوان و بیمار بود. احتمالاً از بیماری آسم رنج می‌برد. مطمئن نیستم شاید هم صرع داشت. اما انگار می‌بایست به محل دعا و نیایش می‌رسیدیم تا میل از هم دریدن آسمان با فریادی عمیق که از مدتها پیش مآذهاش در من وجود داشت دوباره زنده شود. خود را کاملاً قادر به شکافتن جمعیت و آسمان می‌دیدم. فکر می‌کردم به این ترتیب عدالت را در مورد آن غایب به اجرا گذاشته‌ام. آن موجود بیمار که زندگی کوتاهی داشت. بخصوص که زندگی بدی را پشت سر گذارده بود. بعد از خودم پرسیدم چرا این فریاد به من پناه آورده و نزد یک مرد نرفته؟ صدای درونی ام پاسخ داد: این فریاد باید در سینه یک مرد جای می‌گرفت اما درست نبود یا بهتر است بگویم ترجیح داده بود آنرا به زنی دیگر هدیه کند تا قادر به درک همان رنج، همان دردی که او کشیده باشد. او با فریاد زدن خواهد دانست که مرگ در کدام سمت شب چمباتمه زده و خود را در گوشه‌ای تاریک نگاه میدارد.

در بین جمعیت با سینه‌ای تب دار پیش می‌رفتم. باردار این فریاد؛ می‌دانستم که با هُل دادن با تمام قدرت می‌توانم آنرا از تنم خارج کنم. می‌توانم موفق به آزاد کردن خود و آن دیگری که امانتش را به من سپرده بود شوم. این همان مرگی بود

که آرزویش را داشتم. با پراکنده شدن حجاج دیگر نیازی به فریاد کشیدن نداشتم. دیگر تحت آن فشاری نبودم که اکنون مرا به جلو می‌راند. مکه را بی هیچ تأسفی ترک کردم و سوار اولین کشتی شدم. مسافرت با کشتی را دوست داشتم. روی اقیانوس بودن، دور از همه وابستگی‌ها، نشناختن جهت حرکت، معلق بودن، بدون گذشته، بی آینده، در همان لحظات بودن، محصور میان این آبی عظیم، نگاه کردن به شب، به پوشش ظریف آسمانی که این همه ستاره را در خود جای می‌دهد، خود را تحت تأثیر احساس ملایم ناشناخته‌ای حس کردن که منجر به شنیدن ملودی آرامی می‌شود، چیزی میان اندوه و شادی درونی... همین بود که دوست داشتم... و این کشتی مرا با جشن ناتمام سکوت آشتی می‌داد.

این حج اگرچه ناتمام ماند ولی مرا آزاد کرد. در بازگشت به خانه ام برنگشتم. دیگر میل دیدن آن خانه کهنه خراب را نداشتم. خانه‌ای که بقیه خانواده ام با وجود بدبختی‌های متناوب در آن زندگی می‌کردند. بی تأسفی اتاق و کتابهایم را ترک کردم. شبها در مسجدی می‌خوابیدم. کیزکرده در قبایی. باشلقم را روی صورتم می‌کشیدم. به این ترتیب مرا با مردی دهاتی که در شهر سرگردان است اشتباه می‌گرفتند.

از همین جا به فکر افتادم خودم را به شکل مردها در بیاورم. به چیز کمی نیاز داشتم؛ درست کردن ظاهر. وقتی جوان و سرکش بودم با عوض کردن چهره ام تفریح می‌کردم. همیشه لاغر بودم و این باعث ساده‌تر کردن بازی می‌شد. تغییر از حالتی به حالت دیگر تجربه فوق العاده‌ای بود. بخصوص می‌خواستم تصویرم را عوض کنم. یعنی با همان جسم صورت را عوض کردن. مثل اینکه نقابی می‌گذاری که در استفاده از آن زیاده روی کرده‌ای.

سپس همه چیز متوقف شد. همه چیز ساکن شد. لحظه به یک اتاق تبدیل شد. اتاق به روزی آفتابی. زمان، پیکر پیر فراموش شده‌ای در قفسی مقوایی شد. در این قفس کفشهای کهنه تا به تایی هست، مشتی میخ نو، یک چرخ خیاطی سینگر که به تنهایی کار می‌کند، دستکش خلبانی که از روی جنازه‌ای برداشته شده، عنکبوتی چسبیده در ته صندوق، یک تیغ ریش تراشی مارک مینورا، یک چشم شیشه‌ای و آینه‌ای خراب که نمی‌توان آنرا نادیده گرفت. آینه‌ای که از تمام تصاویر تهی شده است. همه وسایل داخل صندوق زاینده تخیل آینه است. از زمانی که خاموش شده، از زمانی که به تکه‌ای شیشه معمولی تبدیل شده دیگر تصویر هیچ شیئی را منعکس نمی‌کند، او خود را در زمان غیبتی طولانی تخلیه کرده است... در حال حاضر می‌دانم که کلید داستان ما در بین این اشیاء کهنه و قدیمی

است... جرئت نمی‌کنم آنها را بگردم. از ترس اینکه مبادا دستم با دندانهایی مصنوعی که علی‌رغم زنگ زدگی شان هنوز کار می‌کنند کنده شوند... آنها از آینه بیرون نمی‌آیند، بلکه از همزاد آن آینه می‌آیند... راستی فراموش کردم راجع به آن صحبت کنم، در واقع یادم نرفته بلکه به دلیل اعتقاد به خرافات... اگرچه اهمیتی ندارد... تا کلید را پیدا نکنیم از این اتاق بیرون نمی‌رویم و برای این کار باید اگر با خیالات هم شده همزاد آینه را احضار کنیم... با چشم دنبال آن نگردید. او در این اتاق نیست یا لااقل با چشم قابل رؤیت نیست. باغی است آرام با خرزهره‌های صورتی، با سنگهای لغزنده که نور را جذب کرده در خود نگه‌میدارند. این باغ ساکن است، معلق، و مرموز است. راه ورودی اش سری است. آدمهای کمی هستند که از وجودش مطلع باشند. کسانی که با ابدیت دمخور شده‌اند. کسانی که بر آستانه‌ای نشسته‌اند که در آن روز دست نخورده می‌ماند. آنها ریسمانهای آغاز و پایان را در دست دارند؛ سنگی که آنان بر آن نشسته‌اند ورودی باغ را می‌بندد، باغ رو به دریا باز می‌شود و دریا همه داستانهایی را که میان گلها و ریشه گیاهان زاده می‌شوند و می‌میرند می‌بلعد و همراه می‌برد. و اما این باغ، روز را در خود نگه داشته، در فضای آنجا تابستان و پاییز حضوری در هم دارند و از نوری یکسان بهره می‌گیرند...

و چنین شد که یاد گرفتم در خیال زندگی کنم و از زندگی ام یک داستان کاملاً ساختگی بسازم. داستانی که آنچه در واقعیت گذشته را زنده کند. آیا از بی‌حوصلگی است یا از خستگی که زندگی دیگری را می‌پذیریم؟ زندگی‌ای که مانند لباسی اسرار آمیز، مانتویی، پارچه‌ای از آسمان، پر از ستاره و رنگ و نور جسممان را می‌پوشاند.

از دوران انزوا و گوشه‌گیری ام به بعد در برابر تغییر و تحولات کشورم حالت منفعلی دارم؛ به مردان و تاریخ، به دشتها و کوهستانها، به سبزه زاران و حتی به آسمان با بی‌تفاوتی نگاه می‌کنم. تنها زنها و بچه‌ها می‌مانند. انگار آنها مانده‌اند تا کشور را حفظ کنند. اما هیچ چیز را حفظ نمی‌کنند. می‌روند و می‌آیند، حرکت می‌کنند، زندگی شان را می‌گذرانند. آنهایی که از خشکسالی و سیل از روستاها بیرون رانده شده‌اند در شهرها ولگردی و گدایی می‌کنند. پس زده یا سرکوب و تحقیر می‌شوند و ناچار به گدایی شان ادامه می‌دهند. در مقابل هر چه را می‌توانند خراب و پاره می‌کنند. و اما بچه‌ها... خیلی از آنها می‌میرند، خیلی‌هایشان... پس باز هم بچه درست می‌کنند... زاییدن پسر ناراحتی کمتری دارد... اما دختر زاییدن دیگر یک مصیبت است. بیچاره‌ای است که عمداً سر راهی

گذاشته می شود که در انتهای روز، مرگ از آنجا می گذرد...
آه! حرف تازه ای برایتان ندارم. داستاتم قدیمی است... مربوط به قبل از اسلام می شود... سخنانم وزن چندانی ندارند... چرا که زنی بیش نیستم. دیگر اشکی ندارم.

خیلی زود یاد گرفتم زنی که گریه می کند بازنده است و من دلم می خواست هیچگاه چنین زنی نباشم. در اوهام جسم دیگری زندگی کردم. با همان لباسها و همان احساسات. دیگران را فریب دادم تا روزی که متوجه شدم خود را نیز گول زده ام. در نتیجه شروع به نگاه کردن به اطراف خود کردم و آنچه دیدم مرا عمیقاً متأثر کرد و تکان داد. چگونه توانسته بودم چنین زندگی کنم؟ در قفسی شیشه ای، در دروغ، میان سرزنش دیگران؟ نمی توان به سادگی طی کردن یک کوچه از زندگی ای به زندگی دیگری رفت. می بایست خودم را از آنچه بودم آزاد می کردم. به فراموشی وارد می شدم و تمام رد پاها را از بین می بردم. این امکان و موقعیت توسط تعدادی پسر بچه به من داده شد. پسر بچه های حلبی آبادها، اخراجی های مدارس، بچه هایی بدون کار، بی آینده، بی امید. آنها به خیابان آمده بودند. ابتداء با دستهای خالی و بعد با دستهایی پر از سنگ. خواستار نان بودند.

معلوم نبود شعار مشخصشان چیست؟ دیگر قادر به کنترل خشونتشان نبودند... زنان و مردان بیکار به آنها ملحق می شدند. در خیابان بودم و نمی دانستم به چه چیز فکر کنم... دلیلی نداشتم در تظاهراتشان شرکت کنم زیرا هرگز گرسنگی را نشناخته بودم. ارتش به سمت جمعیت تیراندازی کرد. تقریباً بطور اتفاقی با جوانان همراه شدم. و در مقابل نیروهای نظامی قرار گرفتم. آنروز ترس و نفرت را شناختم. همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. گلوله ای به شانام خورد. زنهایی که در درگاهی خانه هایشان برای تشویق تظاهرکنندگان ایستاده بودند مرا در خانه شان مخفی کردند. با وارد شدن به خانه این فقرا و دیدن پذیرایی زنانی که کودکانشان میان جمعیت بودند چنان احساس عجیبی داشتم که حتی درد ناشی از جراحی را فراموش کردم. آنها با مهربانی و کوشایی به من رسیدگی کردند.

نام فاطمه را از آن روز دارم. آنها مرا مدت زیادی نزد خودشان نگهداشتند. پلیس مدتها دنبال دستگیری زخمی ها بود. حتی قبرستانها را هم تحت نظر داشتند. برای جلوگیری از طغیانی دوباره اصل را بر تصفیة کشور از عناصر مخرب گذاشته بودند.

افسوس! کشور واقعاً پاکسازی نشد... پانزده، بیست سال بعد طغیانی دیگر و این بار خونین تر صورت گرفت.

در آن میان دفتر یادداشت بزرگم که داستان زندگی ام را در آن می‌نوشتم گم کردم. سعی کردم بازسازی اش کنم اما بیهوده بود. در نتیجه دنبال شرح حال زندگی درونی ام رفتم. بقیه اش را هم که می‌شناسید. باید اعتراف کنم از شنیدن داستان نقال، همچنین از داستانهای شما لذت بردم. به این ترتیب من این شانس را داشتم که بیست سال بعد، بعضی از مراحل زندگی ام را مرور کنم. حالا بسیار خسته‌ام. از شما خواهش می‌کنم مرا راحت بگذارید. همینطور که می‌بینید پیرم اگرچه خیلی مسن نیستم. از طرفی خیلی هم متداول نیست آدمی دو زندگی را با هم طی کند. حالا از اینکه دچار حواس پرتی شوم و رشته زمان را گم کنم می‌ترسم. از محبوس شدن در آن باغ معروف نورانی، باغی که حتی یک کلمه نباید از آن خارج شود، می‌ترسم.

شاعر نابینا

"راز تا وقتی که بیان نشده مقدس است، اما وقتی همگان آنرا دانستند دیگر راز نیست."

مردی که چنین سخن می گفت، نابینا بود. ظاهراً عصایی نداشت ولی دستش را بر شانه نوجوانی نهاده بود. کت و شلواری تیره رنگ پوشیده، بلند و لاغر بود. رفت و بی آنکه کسی از او دعوت کرده باشد با عذر خواهی بر سر میز دو مردی که هنوز به داستان فاطمه فکر می کردند، نشست. عینک سیاهش را صاف و مرتب کرد. سکه ای به جوان همراهش داد تا برود و برای خودش چیزی بخرد. سپس رو به زن کرد و گفت:

-حقیقت دارد! راز مقدس است اما وقتی که مسخره و مضحکه شد بهتر آن است که خود را از آن خلاص کنیم... حتماً شما از من خواهید پرسید کی هستم و چه کسی مرا فرستاده و به چه منظور وارد داستان شما شدم... حق دارید. الان برایتان توضیح می دهم... بهتر است فقط این را بدانید که من زندگی ام را به قلب کردن و تغییر دادن داستان زندگی دیگران گذرانده ام... چه اهمیتی دارد از کجا می آیم؟ نمی توانم به شما بگویم. اولین قدمهایم بر گل ساحل شرقی و یا سواحل غربی رودخانه حک شده است. دوست دارم خاطراتم را هم از خودم بسازم و این بستگی به چهره شنونده ام دارد. چهره هایی هستند که باروهند، بعضی های دیگر نقابی هستند که با پوست و چین و چروک آدمی فراهم شده بی آنکه چیز دیگری پشت آن وجود داشته باشد. باید اقرار کنم بعد از کور شدنم اعتماد کاملی به احساساتم پیدا کرده ام. زیاد سفر می کنم. بیشتر وقتها فقط مشاهده می کردم. نگاه کرده و انتخاب می کردم و در سرم یادداشت برمی داشتم. حالا به همان سفرها می روم ولی گوش می کنم. به دقت گوش می کنم و خیلی چیزها یاد می گیرم. میزان کاری که از گوش بر می آید باور نکردنی است. احساس می کنم گوش در مورد حالت اشیاء اطلاعات بیشتری به ما می دهد. گاهی برای پیدا کردن رذ پای روح، بعضی از چهره ها را لمس می کنم.

با شاعران و نویسندگان زیادی معاشرت دارم. کتابهایشان را جمع می‌کنم. آنها را مرتب کرده نگهداری شان می‌کنم. حتی تختی در محل کارم گذاشته بودم. نگاهبان شبانه روزی آنها بودم. در میان همه آثاری می‌خوابیدم که دوست سرسخت، محرم و در عین حال خائن به آنها بودم.

از دوردستها می‌آیم. از قرنی دیگر. از داستانی به داستانی دیگر جاری شده‌ام. و حالا به داستان شما رسیده‌ام. از آنجا که این داستان ترجمه‌ای از واقعیت نبود برایم جالب شد. آنرا همانطور که هست یعنی ساختگی و دردناک، می‌بینم. وقتی جوان بودم از اینکه به جای هر کاری دوست داشتم کتاب بخوانم خجالت می‌کشیدم. همراه خواهرم داستانهایی می‌ساختیم که در آنها من تمام مدت مجبور به جنگیدن با اشباح بودم و به این ترتیب به سادگی از داستانی به داستان دیگر می‌رفتم بدون اینکه از واقعیت موجود رنجی ببرم. برای همین است که امروز خودم را مثل شیئی می‌دانم که در داستان شما گذاشته شده بی آنکه از آن چیزی بدانم. من از داستانی بیرون رانده شده‌ام - شاید این کلمه اغراق آمیزی باشد - از داستانی که کسی در گوشم زمزمه می‌کرد. درست مثل کسی که در حال مرگ باشد و به او جملات شاعرانه بگویند تا مرگ را برایش ساده کنند. وقتی کتابی می‌خوانم در آن مستقر می‌شوم. این اشکال من است. همین چند لحظه پیش گفتم که یک مسخ کننده هستم. من مؤلف اشتباه و دروغم. نمی‌دانم چه دستی، شاید دستهای نقال مرا به طرف شما هل داد؟ شاید او یک دغلاکار و قاچاقچی کلمات باشد. بسیار خوب. برای کمک به شما می‌گویم از کجا آمده‌ام. آخرین جملات داستانی را که زندگی کرده‌ام برایتان نقل می‌کنم، شاید با آن گره‌معمایی که شما را در اینجا جمع کرده بتوان باز کرد:

"در سحری بی‌پرنده، جادوگر روی دیوار، آتشی دایره وار دید که گسترش می‌یافت. لحظه‌ای فکر کرد به آبها پناه ببرد اما به زودی فهمید که مرگ به منظور تاجگذاری پیری او و عفو کارهایش آمده است. روی تکه‌ای آتش راه می‌رفت. آتش پوستش را نسوزاند، او را نوازش کرد و بی‌گرما و سوزشی او را در بر گرفت. به آرامی با تحقیر و وحشت فهمید که او نیز ظاهری بیش نبوده است. چیزی جز رؤیایی که دیگری در خواب می‌بیند، نیست. من آن دیگری هستم که با گذر از کوچه‌ای باریک که دو خواب را بهم پیوند می‌زند، از کشوری عبور کرده‌ام. آیا یک کشور است یا رودخانه‌ای یا بیابانی؟ چطور می‌توانم بدانم؟ در این روز آوریل سال ۱۹۵۷، ما در مراکش هستیم. در قهوه‌خانه‌ای کنار ترمینال که انبار پستی آن محل ذخیره کیسه‌های زیتون تازه است. بوی بنزین می‌آید. گداهای پیر و

جوان اطراف ما پرسه می‌زنند. بوی آنها امروز گس تر و نامطبوع تر از دیروز به نظر می‌آید. صدای مؤذن که از بلندگوی مسجدی در صد و پنجاه متری اینجا به گوش می‌رسد آنها را تکان نمی‌دهد. و تازه چرا باید برای مسجد رفتن عجله کنند؟ آنها را درک می‌کنم ولی نمی‌توانم برایشان هیچ کاری بکنم. تا مدتها از سفر کردن به کشورهای فقیر خوشم نمی‌آمد، دچار عذاب وجدان می‌شدم. ولی نهایتاً عادت کردم، حساس نباشم.

داشتم می‌گفتم الان در مراکش هستیم. در قلب بوینوس آیرس که خیابانهایش، نمی‌دانم انگار قبلاً هم گفته باشم، مثل مرکز روح من است و این خیابانها مرا به خوبی به یاد دارند.

آمده‌ام. حامل پیامی. روزی زنی - احتمالاً عرب - در هر حال با فرهنگ اسلامی با سفارش دوستی که مدتها از او بی‌خبر بودم پیش من آمد. در آن زمان هنوز کور نشده بودم ولی بینایی‌ام خیلی کم شده و همه چیز به نظرم تار و مبهم می‌آمد. در نتیجه نمی‌توانم صورت این زن را توصیف کنم. می‌دانم که لاغر بود و پیراهنی بلند بر تن داشت. اما آنچه خوب به یادم مانده و در آن زمان هم مرا بسیار متعجب کرد، صدایش بود. به ندرت چنین صدایی که در عین حال بم و زیر باشد شنیده بودم. انگار صدای مردی که حنجره‌اش را عمل کرده باشند. یا صدای زنی که برای همیشه زخمی شده است. صدای آواز خوانی که برای عدم تغییر صدایش او را اخته کرده باشند یا پیری زودرس. اما به نظرم می‌آمد این صدا را در یکی از کتابهایی که قبلاً خوانده بودم شنیده باشم.

فکر می‌کنم در یکی از داستانهای هزار و یکشب بود. ماجرای خدمتکاری به نام "تاوادود" که برای نجات ارباب خود از ورشکستگی پیشنهاد می‌کند اجازه دهند در مقابل خلیفه هارون الرشید ظاهر شود و به سخت‌ترین سؤالات دانشمندان پاسخ گوید. این خدمتکار فوق‌العاده باهوش بود و از همه علوم زمانه، مطلع. در صورت موفقیت کامل، به قیمت ده هزار دینار به خلیفه فروخته می‌شد. از این آزمایش سربلند بیرون آمدن هارون الرشید "تاوادود" و اربابش را در دربار خود پذیرفت و چندین هزار دینار به آنها اعطاء کرد.

داستانی درباره علم و قدرت حافظه است. من از این داستان خوشم آمد، زیرا خودم نیز فریفته دانسته‌های این خدمتکار شدم و به جدیت و ظرافت او رشک بردم. در حال حاضر تقریباً مطمئنم زنی که به دیدن من آمد صدای "تاوادود" را داشت. اگر چه می‌دانم آنها قرن‌ها از هم فاصله دارند! خدمتکار چهارده سال بیشتر نداشت در حالیکه این زن مسن‌تر بود اما همه اینها چیزی جز تصادف و اتفاق نبود. الان

فراموش کرده‌ام به من چه گفت. در واقع گوش نمی‌دادم فقط صدایش را می‌شنیدم. وقتی متوجه شد به حرفهایش گوش نمی‌کنم جیب بغلش را گشت و یک سکه به من داد. این حرکتش مرا لرزاند. به این ترتیب معلوم شد او از علاقه شدید من به سکه‌های قدیمی باخبر است. سکه را لمس کردم. سکه پنجاه سانتیمی بود. سکه‌ای کمیاب که مدت کمی در سالهای ۱۸۵۲ در مصر رایج بوده. سکه‌ای که در دست داشتم کاملاً کهنه بود. سعی کردم با انگشتانم اشکالی که پشت و روی آن حک شده را تشخیص بدهم. سال ۱۸۵۱ با خط هندی روی آن حک شده بود. هرگز نفهمیدم چرا اعداد خودشان را کنار گذاشتند و این نوع خط هیروگلیف که در آن عدد دو مانند شش برعکس نوشته می‌شود و یا هشت، برعکس هفت است و پنج مانند یک صفر است و صفر مانند نقطه‌ای معمولی است را برگزیدند؟ روی سکه، صورت مردی با سیلی ظریف، موهایی بلند و چشمانی درشت حک شده بود. پشت سکه، همین طرح با این تفاوت که مرد بدون سیل و با ظاهری زنانه بود. بعدها فهمیدم این سکه توسط پدر دوقلوهایی که یکی از آنها دختر و دیگری پسر بوده و او آنها را دیوانه وار دوست می‌داشته ضرب شده است. فتودالی بزرگ و با نفوذ که رهبر سیاسی معروفی نیز بوده است. در واقع این سکه رسمی نبوده و او آنرا برای رضایت خاطر خودش ضرب کرده و فقط در سیطره این فتودال رایج بوده است.

در سال ۱۹۲۶ در بوینوس آیرس، ما سکه رایج بیست سانتیمی ای داشتیم به نام "ظاهر". خوب می‌دانید معنی این کلمه چیست. یعنی آشکار، قابل مشاهده و رؤیت. برعکس آن سکه دیگری بود به نام "باطن". یعنی درون، آنچه در داخل می‌ماند و دفن می‌شود. آیا به نظر شما این خود راز نیست؟ اما چیزی که جالب توجه است اینکه این دو سکه با دو چهره مشابه، بخشی از راز خود را فاش می‌کنند. زیرا اکنون از طریق نوشته‌ای می‌دانم که "ظاهر در عمق یک چاه است در بتوان. و بنا بر نظر زوتنبرگ، رگی در مرمر یکی از هزار و دویست ستون مسجد کوردو است. اگر دستی غریبه "باطن" را به من نداده بود معنی‌ای نداشت. مثل اسم شب بین اعضای یک فرقه. ولی از آنجا که من عضو هیچ گروهی نبوده‌ام نمی‌فهمیدم با این حرکت آن فرد چه چیزی می‌خواسته به من بگوید.

ذره بینی برداشتم آنچه روی سکه حک شده بود را بررسی کردم. صلیبی روی آن بود که برجستگی‌اش متأثر از مرور زمان شده بود. زن در سکوت مرا می‌پایید. او را به نشستن روی کاناپه‌ای سیاه و چرمی دعوت کردم. روی این مبل لاغر و در خود بود. مواقعی که نگاهش روی دستهای من که سکه را لمس می‌کردند، خیره

نبود، اتاق پر از کتاب را برانداز می کرد. انگار کتابها را می شمرد و می دیدم سرش همراه نگاهش می چرخید. یکباره بلند شد و به قفسه ای در ته اتاق نزدیک شد. قرآنی دستنویس که یکی از وزرای وقت در دیداری از دانشگاه الاظهر در قاهره به من هدیه کرده بود را برداشت.

در حرکاتش شکنندگی، ناشیگری و لطف همزمان دیده می شد. به طرف من برگشت و با اسپانیایی دست و پا شکسته ای گفت: این دستنویس عربی اینجا چه می کند؟ به او پاسخ دادم که نوشته های عربی، خطاطی و مینیاتورهای ایرانی را دوست دارم. حتی برایش تعریف کردم که سالی یکبار به کوردو می روم تا اندلس خوشبخت را دوباره ببینم. به او گفتم بعد از دیدن تمام ترجمه های قرآن هنوز فکر می کنم متن عربی آن از همه زیباتر است. با حرکت سر تأیید کرد و با صدایی آرام، زمزمه وار و مناجات گونه چند آیه از قرآن را خواند. او را غرق در کتاب و سعادت مند از یافتن آنچه دنبالش بود به حال خود رها کردم. حتی برای یک لحظه این فکر از سرم گذشت که نوار تفسیر سوره ششم به نام "بازگشت به اشتباه یا معافیت از وظایف" شیخ عبدالصمد را برایش بگذارم اما پشیمان شدم.

موقعیت عجیبی بود. حس می کردم در کتابی هستم و یکی از شخصیت های افسانه ای که فقط برای نگران کردن خواننده در وسط داستان ظاهر می شوند مقابلم نشسته است.

شاید خود من نیز کتابی میان هزاران کتاب فشرده در کتابخانه ای باشم که اندکی پیش در آن کار می کردم. زیرا کتاب، حداقل آنطور که من درک می کنم دالانی است تو در تو برای به اشتباه انداختن، گم کردن انسانها و شناساندن ابعاد کوچک جاه طلبی های آنها به خودشان.

به این ترتیب خودم را در این بعد از ظهر ژوئن ۱۹۶۱ در کتابخانه ام با زنی اسرار آمیز که میان انگشتانش سکه قدیمی مصرف نشده ای بود، محبوس دیدم. هنگام غروب آسمان پر از رنگهای ارغوانی و زرد و سپید بود. احساس می کردم تصویر مرگی سعادت مند را می بینم. نمی ترسیدم. پیش از این می دانستم مرگ و حتی تصورش انسانها را نگران و متألّم می کند. این را بارها در کتابها خوانده و در خوابهایم دیده بودم. چشمهایم را بستم و در یک لحظه چهره مردی شکنجه شده مثل برق از نظرم گذشت. در ذهن من او کسی جز پدر زنی که در مقابلم نشسته و مشغول خواندن قرآن بود نمی توانست باشد...

بعد از اینکه این تصویر به من الهام شد دیگر مثل قبل نبودم. حس می کردم همه تم را لای چرخ دنده ای گذاشته اند. البته بدم نمی آمد ولی ترجیح می دادم

خودم داستان را آنطور که می‌خواهم بسازم. با خودم گفتم؛ از بس با زنده‌هایی که مردگانی بیش نبودند داستان ساختی و سپس آنها را در کوچه پس کوچه‌ها یا در خانه‌هایی بدون اثاث، پر از خاک و شن انداختی، از بس در خیال نقش یک دانشمند ساده را بازی کردی، حالا بین به چه روزی افتادی. با شخصی یا بهتر است بگویم با معمایی در یک اتاق زندانی هستی. با دو چهره از یک موجود در داستانی بی‌پایان گرفتاری، داستانی پر از ابهام و فرار! همانطور نشسته ماندم. همچنانکه با سکه "باطن" شیر یا خط می‌انداختم با زندگی‌ام بازی می‌کردم. صدایی درونی با حالت استهزاء آمیز به من می‌گفت: "صبح خورشید بر شمشیر برنز می‌درخشید، آنجا که دیگر نشانی از خون نبود. آیا تو این را باور خواهی کرد؟ پیرمرد به سختی می‌توانست از خود دفاع کند."

و من این مرد پیر بودم. زندانی شخصیتی که اگر کمی بیشتر در مراکش یا مصر مانده بودم می‌توانستم آنرا پرورانم. حالا میبایستی به حرف او گوش می‌کردم. زن قرآن را بست. آنرا روی میزی که میان ما بود گذاشت. کتاب مقدسی که به این ترتیب میان ما گذاشته شده بود می‌باید مانع دروغ گفتن باشد. در هر حال، هر چه بود آن کتاب بطور اتفاقی آنجا نبود. زن دستش را برای گرفتن سکه دراز کرد. آنرا امتحان کرد و سپس روی قرآن گذاشت. با صدایی خنثی گفت: "به نقطه و مکانی رسیده‌ام، لحظه‌ای توقف می‌کنم. همه تصنعاتم را بر می‌دارم و مانند پیازی تا بروز جوهر و ماده صلی‌ام در مقابل شما پوست می‌اندازم و همه اینها به خاطر بیان اشتباهات و خطاهایم."

بعد از سکوتی طولانی، به قرآن خیره شد و ادامه داد: اگر امروز تصمیم به حرف زدن گرفته‌ام به این دلیل است که شما را بالاخره پیدا کردم. تنها شما قادرید درک کنید در این لحظه چرا اینجا هستم. من یکی از شخصیت‌های داستانتان نیستم. اگرچه می‌توانستم باشم؛ اما خودم را مانند شبحی پیر از شن و کلمه به شما معرفی نمی‌کنم. از مدتها پیش بیابان گردی بیش نیستم. جسمی در فرارم. حتی فکر می‌کنم در شورم برای قتل و جعل اسناد، سوء استفاده از اعتماد و دزدی ارث تحت تعقیب باشم. دنبال حقیقت نیستم زیرا قادر به شناسایی‌اش نمی‌باشم. به دنبال عدالت هم نیستم. عدالت غیر ممکن است. در این کتاب (اشاره به قرآن) آیاتی هست که مثل قانون عمل می‌کنند؛ این آیات به زن حق نمی‌دهند. آنچه من در جستجویم هستم بخشش نیز نیست زیرا آنها که می‌توانستند مرا ببخشند دیگر در این دنیا نیستند.

با این حال به عدالت، حقیقت و بخشش نیاز دارم. از این کشور به آن کشور

سفر کردم به امید آنکه در بی خبری بمیرم و در کفن سرنوشتی عاری از هر گونه ظن و اتهام دوباره زاده شوم و سرانجام به وجود مرگی آگاه شدم که قادر است مرا از طالعی نحس و ابدی که بر من سنگینی می کند، عبور دهد. یاد گرفتم زندگی ام را از سحر اشیاء و اماکنی که به محض لمس آنها تبدیل به غبار می شوند رها کنم. رفتم با این اعتقاد که با دور شدن از کشور زادگاهم به فراموشی و آرامش دست خواهم یافت. با این اعتقاد که بالاخره من نیز شایسته آرامش هستم. خودم را به عمد از گذشته ام بیرون راندم.

«همه چیز را ترک گفتم؛ خانه قدیمی را، قدرتی که در خانواده محکوم به اجرایش بودم، کتابها، دروغها، تنهایی عظیمی که به من تحمیل شده بود. دیگر نمی توانستم به زندگی ام که از آن شرم داشتم ادامه دهم.»

باید اعتراف کنم تا این لحظه نمی فهمیدم چه نتیجه ای می خواهد از این حرفها بگیرد. با صبر و حوصله و کنجکاوی داستانش را گوش می کردم زیرا توانسته بود مرا به فکر بیندازد و متحیر کند. توجه مرا طوری برانگیخته بود که به صندلی ام میخکوب شده و زمان را فراموش کرده بودم. قبل از آمدنش احساس پوچی می کردم. بیهوده در کتابخانه ام وقت می گذراندم. پیر شده بودم و بیشتر دوستانم مرده بودند. بینایی ام روز به روز کمتر می شد. بنا به نظر پزشکان اینیایی ام گریز ناپذیر بود. خودم را برای تنهایی دردناکی که در آن انسان به دیگران وابسته می شود، آماده می کردم.

از آن جهت به دیدار این زن که با نامه های بسیاری از وجودش مطلع شده بودم علاقمند شدم که استفان آلبرت، دوستی قدیمی که مدتها پیش فوت کرده و در تیانسین میسیونر بود سفارش او را کرده بود. موضوع جالب اینکه او نمی دانست استفان مرده است و از هویت واقعی او خبر نداشت. این طور مسائل برای من هم اتفاق می افتمی افتاد مثلاً پیش می آمد نامه هایی با امضای یکی از قهرمانان داستانهایم دریافت کنم. واضح است که از خودم چیزی نمی ساختم. کتابها و دایره المعارف را می خواندم. برای پس زدن فشار زمان که هر روز بیش از پیش گور دسته جمعی ما را گود می کند و همچنین برای سرگرمی دنبال داستانهای عجیب و غریب می گشتم. در تمام زندگی ام از تقابل قدرت کلمات - علایم سرگیجه آور زیانهای شرقی، قدرت دنیای واقعی و تخیلی، از تقابل آنچه مرئی و مخفی است دست برداشته ام. بایستی بگویم از اینکه خود را در مسائل ذهنی و نامرئی غرق کنم لذت بیشتری می برم تا دنبال کردن واقعتهای خشن فیزیکی و محدود.

سکوتی طولانی برقرار شد. زن منتظر جواب یا عکس العملی بود که او را به

ادامه صحبت تشویق کند. سپس یکی از آن جمله‌هایی که در سال ۱۹۴۱ نوشته بودم و به یادم آمد را ادا کردم: "کسی که در یک عمل وحشتناک وارد می‌شود، باید تصور کند که از پیش آن عمل را مرتکب شده است. چنین شخصی باید برای خود آینده‌ای را در نظر بگیرد، چون گذشته‌اش برگشت ناپذیر است."

نمی‌دانستم این جمله او را ناراحت می‌کند. او را بخاطر دوام آوردن در این وجود دوگانه محکوم می‌کردم. ولی حق این کار را نداشتنداشتم. به چه حقی این حکم را صادر می‌کردم؟ آدم بازنشسته و پا به گوری چون من، در آستانه نابینایی، محصور در اقشار ظلمتی که به آرامی پیش میرفت تا روز و روشنایی‌اش را، تا خورشید را از او بگیرد چرا از بازی کردن با سرنوشت این زن لذت می‌برد؟ اما انگار بایستی چیزی می‌گفتم، نمی‌باید گنگ و بی تفاوت می‌ماندم.

عجیب است! زنی که در آستانه غرق شدن بود در من یاد لذت و هوس را زنده کرد. می‌دانید گاهی خاطره یک احساس از واقعه‌واقعیت آن خیلی شدیدتر است. و امروز که با قرآنی و سکه‌ای کهنه در دست دوباره به سیاهی برگشته‌ام، چطور می‌توانم آنرا برایتان بازگو کنم؟

بیشتر از داستان زندگی‌اش، حضورش در خانه‌ام برایم مبهم بود. به اینکه هنوز نقابی بر چهره دارد مظنون بودم و گمان می‌کردم قادر است دو دوزه بازی کند. میلی که در من ایجاد کرده بود مرا به سی سال پیش یا حتی عقب‌تر می‌برد. در هر حال احساس می‌کردم در زمان پس رانده می‌شوم و از آنجا که گذر زمان را با علائمی از پیش ساخته شده در جایی ثبت نمی‌کردم، گاهی سرگردان می‌شدم. این همان دالان تو در توی شخصی من است که دوست دارم آنرا "خانه شفاف تنهایی" بنامم. مراحل مختلف تمایلاتم را به زنی که برای گرفتن کتاب به کتابخانه‌ام می‌آمد بازسازی کردم. او لاغر، قد بلند، ظریف و لطیف بود. کم حرف می‌زد و زیاد کتاب می‌خواند. سعی می‌کردم شخصیت، خصوصیات و علائق نهفته‌اش را از خلال کتابهایی که از کتابخانه می‌گرفت حدس بزنم. یادم می‌آید همه ترجمه‌های موجود داستان هزار و یکشب را خوانده بود. داستانهای شکسپیر را نیز می‌خواند. فکر می‌کردم خودش را برای رشته‌ای هنری آماده می‌کند. از او هیچ چیز نمی‌دانستم. یک روز بین دو قفسه کتاب تنها بودیم. پشت به پشت یکدیگر ایستاده بودیم و هر کدام دنبال کتابی می‌گشتیم. ناگهان به طرف من برگشت و بر اثر تصادفی عجیب و خوش آیند، دستهایمان تقریباً همزمان روی یک کتاب قرار گرفت؛ "دن کیشوت". بی آنکه بداند برای او دنبال این کتاب می‌گشتم. می‌دانستم آنرا قبلاً خوانده ولی در نظر داشتم از او بخواهم دوباره بخواندش. تن‌هایمان چنان به یکدیگر

نزدیک شده بود که احساس می‌کردم گرمایی که - خجالتی‌ها آن را خوب می‌شناسند - سراسر وجودم را فراگرفته. موهایش به صورتم ساییده می‌شد. همه اینها لحظه‌ای بیش طول نکشید، اما برای اینکه آرامشم را از دست بدهم کافی بود. کتاب را برد و من دیگر او را ندیدم. هنوز گاهی به او فکر می‌کنم. بخصوص به آن لحظه تکان دهنده. از آن احساساتی است که برای همیشه در ذهن انسان نقش می‌بندد. از آن به بعد بی‌آنکه حتی به خودم اعتراف کنم دنبال آن چهره، آن جسم، آن ظاهر نهانی می‌گردم.

اکنون هیچ امیدی به پیدا کردنش ندارم، حتی اگر چنین چیزی واقعیت پیدا کند اصلاً خوشحال نمی‌شوم.

تصویر این زن گهگاهی به خوابم می‌آید. رؤیایی که به کابوس تبدیل می‌شود. به آرامی نزدیکم می‌آید. موهای پریشان در بادش از همه طرف مرا نوازش می‌کنند. می‌خندد و سپس می‌گریزد. به دنبال او می‌دوم و خود را در خانه‌ای در اندلس می‌بینم. خانه‌ای که در آن اتاقها به هم راه دارند. درست قبل از خروج از خانه - و همین جاست که پاشیدگی شروع می‌شود - او می‌ایستد و می‌گذارد نزدیکش شوم، طوری که دیگر می‌توانم به او دست بزنم. می‌بینم کس دیگری است. مردی با لباس مبدل یا سربازی مست. وقتی می‌خواهم خانه را که مانند لایبرنتی است ترک کنم خود را در دره‌ای می‌بینم و سپس در مردابی و بعد از آن محصور در دشتی از آینه و به این ترتیب تا بی‌نهایت.

از زمانی که بینایی‌ام را از دست داده‌ام فقط کابوس می‌بینم. توسط کتابهایی که نوشته‌ام تعقیب می‌شوم. به همین دلیل است که دوست دارم کابوسهایم را چنین بنامم: "افسانه شب" یا "اسب سیاه قصه" یا "خنده لُزج روز".

چندی پیش همین خواب را دیدم و فکر می‌کنم دنبال آن زن مراکشی که آمده بود با من حرف بزند می‌دویدم. این بار آن خانه بزرگ واقع در شهر کوردو بود. وقتی خارج شدم در اندلس نبودم، در نتوان بودم. زن مرا همراه خود می‌برد. دستم را می‌کشید. امتناع می‌کردم. نمی‌خواستم در کوچه‌های نتوان راه بروم. رهایم کرد، خودم را در میدانی بزرگ دیدم که "پلازا سروانت" نامیده می‌شد. نام این میدان امروزه تغییر کرده است. گمان می‌کنم به آن "میدان پیروزی" می‌گویند. پیروزی چه کسی؟ پیروز شدن بر چه چیزی؟ نمی‌دانم. چندین بار این خواب را دیده‌ام.

سال ۱۹۳۶ به نتوان رفته بودم. اسپانیایی‌های زیادی بخصوص آدمهایی حقیر با جاه طلبی‌های استعماری، فالانژیستهای متقلب و مزور به آنجا آمده بودند. شهر کوچک و آرامی را به یاد می‌آورم که به تازگی بخشی از جنبش ملی گرای

مراکش در آن پا گرفته بود.

می‌دانید! وقتی کسی نابیناست با شیفتگی - که برای من مِهی نورانی است - زندگی می‌کند. شیفتگی نسبت به گوشه کناره‌های کشور. شب بی‌وقفه روی چشم‌هایم گسترده می‌شود؛ مثل غروبی طولانی است. اگر به مأوای سایه رفته‌ام به این دلیل است که این شب دراز به من دوباره میل کشف و نوازش داده است.

دائم سفر می‌کنم. دوباره به محل خوابها و کابوسهایم می‌روم. از جایی به جایی. نه برای دیدن تصاویر، بلکه برای دریافت عطرها، صداها، بوهای یک شهر یا یک کشور. همیشه هم برای رفتن به جایی دیگر بهانه‌های مختلفی دارم. قبل از نابینایی‌ام هیچوقت این قدر سفر نمی‌کردم. همیشه فکر می‌کنم همه چیز، از لذت تا درد، از خاطرات تا فراموشی به نویسنده داده شده تا از آن استفاده کند. شاید بالاخره بفهمم من کی هستم. اما این خود داستان دیگری است.

هنگامی که این مرد با دستهای نهاده بر عصایش حرف می‌زد، کم کم آدم‌های مختلفی دور او جمع شدند. قهوه‌خانه تبدیل به میدانی یا اگر دقیق‌تر بگویم تبدیل به کلاس درسی در مدرسه‌ای شد. آنها که گوش می‌کردند روی صندلیها نشستند و او مثل استادی که به شاگردانش درس می‌دهد سخن می‌گفت. آنها شیفته این چهره بی‌نگاه و همچنین صدای گرفته‌اش شده بودند. به این میهمانی که از قرنی دیگر، از کشوری دور دست و تقریباً ناشناس می‌آمد گوش سپرده بودند.

از صدای صندلی‌ها و سکوتی که در قهوه‌خانه حکمفرما بود فهمید جمعیتی در اطرافش تشکیل شده که به او گوش سپرده و با دقت نگاهش می‌کند. یکباره متوقف شد و پرسید: همگی اینجا هستید؟ من دیگر آشوب‌طلایی را بر بالای کوهستان نمی‌شنوم...

به کمک تنهایی‌ام به این کشور رسیده‌ام و ای شاهزاده راه نیافته به قصه! در عمق شب به دنبال تو می‌گردم. شمایی که صدای مرا می‌شنوید! اگر او را دیدید به او بگویید مردی که ماه دوستش داشت اینجاست، که من رازم و برده، عشقم و شب.

حضار ساکت ماندند. ناگهان مردی بلند شد و گفت: به این شهر خوش آمدید! برای ما از آن زنی که "باطن" را به شما داد حرف بزنید... او چه چیزی برایتان تعریف کرد؟

دیگری از ته سالن چنین گفت:

- بله این زن به تو چه گفته است؟

با اشاره دست جمعیت را به صبر دعوت کرد. جرعه‌ای چای نوشید و سپس به

داستانش ادامه داد:

زن عصبی و ناراحت بود. سعی می کرد این را بروز ندهد اما اینطور چیزها حس می شوند. احتمالاً ترسیده بود. مثل کسی که تحت تعقیب، انتقام، عذاب وجدان و یا خیلی ساده تحت تعقیب پلیس باشد. نمی دانم آیا واقعاً مرتکب جنایتی که خودش را به آن متهم می کرد شده بود یا نه؟ می دانم برای فرار از گذشته اش دنبال یک خارجی، عربی اهل امریکای لاتین رفته بوده. بازرگان مصری یا لبنانی ای که برای معامله جواهرات به این کشور می آمده. برای مرد این داستانی عاشقانه بود ولی از نظر زن موقعیتی برای فرار. ولی با این حال سالها با این دلال ثروتمند زندگی کرد. بچه ای به دنیا نیاورد. مرد خوشبخت نبود. زن بار سنگینی بر دوش خود حس می کرد و اغلب مواقع این جمله بر سر زبانش بود: "برای فراموش کردن خودم زندگی می کنم." اما مرد یک تاجر بود نه یک شاعر. زیبایی و شکنندگی زن را دوست داشت. و وقتی که زن خواست در کارها به شوهرش کمک کند مرد از این کار عصبی شد. تمام روز را در خانه بزرگی واقع در شمال بوینوس آیرس می گذراند. خودش این را به من نگفت ولی بعدها توسط "فرناندو تورز" نویسنده^۱ گزارش ناتمام^۲ که در آن وقایع عجیب خانه تاجر را نقل می کند دانستم.

در این دیدار بسیار کم حرف زد. دفعه دوم هفده روز بعد بود. کمی بیشتر حرف زد اما هیچیک از اسرارش را بر ملا نکرد. احساس می کردم معذب و زخمی است انگار در آستانه دره ای یا بر بالای پرتگاهی بود. از گم شدن، از خود را میان شن ها ذوب کردن حرف می زد. می گفت آدمهایی که به آنها بدی کرده تعقیبش می کنند. و وقتی شکوه هایش به پایان می رسید، با آهی اضافه می کرد: "و بعد از همه اینها، هنوز نمی دانم که هستم؟"

آنچه از اعترافاتش دستگیرم شد این بود که او لااقل قادر به انجام سه کار بوده است؛ به جای دیگری زندگی کردن، کسی را در حال مرگ رها کردن، دروغ گفتن و فرار کردن. از نظر من این کارها برای دخالت پلیس کافی نبودند. در واقع بیشتر از اینکه به دسیسه ای از طرف پلیس فکر کنم، به نظرم می رسید که این یک معماست.

توسط این زن جادو شده بودم. مدتی بعد از ناپدید شدنش، خیلی وقتها حس می کردم مثل کاری فوری میل دارم دنبالش بگردم، با او حرف بزنم. از او سؤال کنم. در اطراف خود رمز و راز ایجاد می کرد. شاید تنها کسی بود که با من از لایبرنت حرف نزد. از آینه ها و از بیرها. در هر حال آخرین تصویری بود که بینایی ام برای همیشه ضبط کرده، چهره ای کامل. مانند همان چهره ای که شما

حدس می‌زنید چون هرگز چهره‌های مسطح و دستهای زمخت و نمناک را دوست داشته‌ام.

در آن زمان به تازگی وارد پنجاه سالگی شده بودم. بخشی از زندگی‌ام تمام شده بود. اگرچه نابینایی پایان همه چیز نیست اما ابتدای آزادی است. تنهایی وقتی همراه کشف و مکاشفه باشد کلید است و جبر. از این رو هاله‌ی مه را با آرامش پذیرا شدم. بی‌شک سیاهی غیرقابل تغییر، بی‌حرکت و غیر قابل تحمل است. متوجه مرگ رنگها شدم. قرمز را برای همیشه گم کردم و اما سیاه، برایم با رنگ سیاه شب بی‌هنگام در هم آمیخته. تنها رنگ زرد خود را در این مه حفظ کرده است. تصمیم گرفتم بجای درکم از مسائل، اشتغالات ذهنی‌ام را تغییر بدهم. تمام زندگی‌ام وقف کتاب شده است. کتابهایی نوشته و چاپ کرده‌ام. کتابهایی خوانده‌ام و بعضی کتابها را دوست داشته‌ام. همه زندگی‌ام با کتاب گذشته است. این زن که از جانب دستهایی نیکوکار درست قبل از شب زندگی‌ام به آن وارد شده بود برای دادن آخرین تصویر از چهره‌ای در گذشته‌ای که اکنون باید به حدس در می‌یافتمش آمده بود. با خود گفتم این امر اتفاقی نبوده است. بیشتر شبیه کار خیر آدمی نیکوکار است؛ همراه بردن تصویر زیبایی در سفر زیرزمینی‌ام. من به همراه چهره‌ای که بیش از همه کتابها زندگی‌ام را پر کرد، وارد دالان تاریک خواهم شد. حتی امروز می‌توانم بگویم بخاطر چهره‌ای که خطوط عارضش اغلب از خاطر می‌گریزد رنج کشیده‌ام. آیا این تصویر خیالی ساده، حجابی نهاده بر یک زندگی و یا تغییر شکلی است که در خوابی صورت گرفته است؟

اکنون می‌دانم علاقه‌ام به این چهره و این دخول بی‌اجازه در زندگی خصوصی کسل‌کننده‌ام به من قدرت دوباره‌ای برای سفر و در جستجوی چیزی یا کسی بودن داده است.

قبل از رفتن به دنبال رد پای این چهره می‌بایستی خود را از چند راز آزاد می‌کردم. دیگر میلی هم به نگهداشتنشان نداشتم. به محلی که نهر مالدونادو از آنجا عبور می‌کرد رفتم. امروزه این محل دیگر وجود ندارد. در حالیکه به همه دوستانی که اکنون مرده و اسرارشان را به من سپرده بودند فکر می‌کردم با خاکی که مسلمانان در بیابان هنگام نبود آب با آن وضو می‌گیرند، تیمم کردم. دیدم تنها راز این زن عرب در قفس سینه‌ام مانده است. اوست که مرا نگه می‌دارد. از این داستان هیچ نمی‌دانم مگر تغییر هویتی نافرجام. سکه پول نشانه‌ای بود که می‌توانست در تحقیقاتم کمک کند. تا اینکه همین اواخر هنگام گردش در باغ الحمراء که سرشار از عطر خاک تازه زیرورو شده بود، شدیداً احساس کردم این

چهره مربوط به روحی عذاب دیده است و اینکه ناچارناچارم سفرم را تا نتوان، تا فس و مراکش ادامه بدهم. این سفر چیزی شبیه به زیارت بود. می‌بایست برای برگرداندن صلح و آرامش، پاکی و سکوت به این روح، بدون توقف سفرم را به انتها می‌رساندم. می‌دانستم روحی در زنجیر است. رنج می‌کشد. شاید حالا مدت زیادی از مرگ این زن می‌گذرد اما صدای زمزمه وار حرف زدنش را می‌شنوم. این درد در من خانه کرده است. و تنها خاک این کشور، روشنایی اش، بوها و سختی‌هایش خواهند توانست آرامش را به آن بازگردانند. او می‌خواست بدون کاستن از آنچه غیرقابل تحمل بوده داستانش را تعریف کند اما نهایتاً ترجیح داد نکاتی را مبهم بگذارد تا خودم مفاهیم آنرا درک کنم.

اولین استعاره، حلقه‌ای است با هفت کلید برای باز کردن هفت دروازه شهر. هر دری که باز شود به روح او آرامش می‌دهد. با خواندن رمان المعتمصم، دستنویسی ناشناخته از قرن پانزدهم که زیر یکی از سنگفرشهای مسجد کوردو پیدا شده، من معنی اولین استعاره را فهمیدم. فکر می‌کنم در جایی شنیدم نقالی در جنوب سعی کرده از ایاین دروازه‌ها عبور کند اما تقدیر یا چشم بد مانع رسیدن او به هدفش شده است.

دومین شیئی ساعتی است بدون عقربه که در سال ۱۸۵۱ ساخته شده. درست در تاریخی که آن سکه پنجاه سانتیمی در مصر ضرب شده و بلافاصله از دسترس عموم خارج شده. او همچنین جانمایی به من داد که روی آن با نقطه‌هایی نامنظم، داستان عروسی خسرو و شیرین نقش شده است. مینیاتوری ایرانی که دستنویسی از خمسه نظامی، شاعر ایرانی را تصویر کرده است. و این مفهومی از گستاخی و جسارت دارد زیرا هرگز یک مسلمان مؤمن روی این نقاشی عاشقانه قرن شانزدهم نماز نمی‌گزارد!

سعی کردم نظم اسرار آمیز موجود در هفت کلید، ساعت و سکه را پیدا کنم. در حالیکه هنوز راه باز کردن این گره را پیدا نکرده بودم، آخرین قطعه را به من داد که یک شیئی نبود بلکه شرح خوابی با مقدمه‌ای از شعری منتسب به فردوسی، شاعر قرن دهم بود. این شعر را همانطور که او نوشته برایتان می‌خوانم:

به خشم از جهان روشنایی ببرد
بجنبید و برداشت خود از برش
درفشان چو خورشید شد روی اوی
سر موی او از ذر و افسر است

سپهبد عنان ازدها را سپرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش
رها شد ز بند زره موی او
بدانست سهراب کودخترست

زخوش آب بگشود عناب را
به بالای او سرو دهقان نکشت
تو گفتی هوا بشکفد از میان

چو رخسار بنمود سهراب را
یکی بوستان بددراندربهشت
دوچشمش گوزن ودوابروکمان

خیال ما را به سمت بیابان می برد، به سمت این شرق رؤیایی که توسط
نویسنده ها و نقاشان خلق شده است.

شب اندلس

خواب بسیار واضح و روشنی بود. خواب دیدم دنبال زن مو سیاهی می گردم. وارد خیابانهای بوینوس آیرس شدم، مثل کسی که در خواب راه می رود به دنبال عطر ظریف و نایاب موهایی زیبا بودم. او را میان جمعیت می دیدم، عجله می کردم. گم می شد. آنقدر رفتم تا از شهر خارج شدم. میان تپه های کوچک سنگی، میان تلی از سرهای فاسد گوسفندان، وسط محله ای که امروزه آنرا حلبی آباد می نامند سرگردان بودم. تنها با دل آشوب از بوی اجساد در حال تجزیه ای که گروهی پسر بچه نیمه لخت که با تکه چوبهایی به شکل تفنگ، چریک بازی می کردند به اینطرف آنطرف می کشیدند. ترسیده بودم. رؤیایم به کابوس تبدیل شده بود. یادم نمی آمد چرا از کتابخانه بیرون آمده ام. و چگونه به اینجا میان پسر بچه های گرسنه ای که حاضر به داغان کردنم بودند رسیده ام. نمی توانستم بدوم. از شدت خفگی در دام مرگ افتاده بودم. بدبختی ای را که در اطرافم بود می شناختم. تکان شدیدی به خود دادم و دوباره آن موهای سیاه را دیدم. دیگر نجات یافته بودم. حلبی آباد را به آسانی ترک کردم. چند صد متر دورتر یک شبح با دست به من علامت داد دنبالش بروم. اطاعت کردم. و یکباره خودم را در وسط شهری عربی یافتم. دیگر نه مویی بود و نه کسی که به من علامت بدهد. تنها بودم. آرام و حتی سعادتمند از اینکه در این کوچه های باریک و سایه دار گردش می کنم. همه زنهای حجاب نداشتند. مردان با شوخ طبعی اجناس خود را می ستودند. آنها همه جور ادویه با رنگهای مختلف، نعین، قالی، پتوی پشمی و آجیل می فروختند. بعضی داد می زدند، بعضی آواز می خواندند. شهر از نظر من جایی است که محله ها، خیابانها و میدانها را به هم وصل می کند. جایی که در آن همه گونه معجزه ای رخ می دهد. من نیز شانس پیدا کردن زن مو سیاه را داشتم. و از آنجا که یکباره از حلبی آبادی آرژانتینی به یک شهر عربی افتاده بودم، حیران و سرگردان راه می رفتم. در کوچه ها، جا بجا گداهای پیر و فروشنده ها ایستاده بودند. دوره گردی با چرخ چاقو تیز کنی اش که روی دوچرخه ای قرار داشت با ساز دهنی پلاستیکی ای که صدای زیر آن از دور نیز کاملاً شنیده میشد از آنجا

می‌گذشت. روشنده آب، پیرمردی خمیده با صدایی بلند و دردناک چیزی بین فریاد گرگ تهدیدکننده و سگ رها شده بود که برای فروختن خنکی و گوارایی آب چشمه‌ای که در مشک‌های بر پشتش داشت، فریاد می‌زد.

گداهای زیادی هم بودند که در تمام مدت با دستی دراز، بی‌حرکت و ابدی یک جمله را تکرار می‌کردند. اگر آنها نبودند در واقع خیابان روح خود را از دست می‌داد. کوچه متعلق به آنها بود. نمی‌دانم چطور ولی یکباره مطمئن شدم فروشنده آب، چاقو تیز کن و یکی از گداهای پیر جزئی از داستان فعلی‌ام هستند. آنها را به چشم کس و کار یا شرکایم نگاه می‌کردم. متوجه شدم آنها نیز با هم ساخت و پاخت کرده‌اند تا راه را به من نشان بدهند. می‌خواستند به وسیله آواز و رفتارشان آن موجود ناتوان و شکننده را برایم مجسم کنند. جسمی که از تکانهای موجود در یک داستان از جا می‌جنبد و با کوچه‌های بافته شده در هم، شکل می‌گیرد. متوجه این سه مرد که در شهر مانند سایه‌هایی که با حرکت خورشید تغییر جا می‌دادند شدم. بعدها در همان خواب دانستم این سه نفر توسط کسی که یاد و خاطراتش مانند دردی مرا همیشه دنبال می‌کرد فرستاده شده‌اند. درد داشتم ولی نمی‌دانستم کجایم درد می‌کند؟ همه حواسم روی این درد متمرکز شده بود. در ورودی یک مسجد چمباتمه زده بودم که ناگهان چهره زن جوانی، ورم کرده، یخ زده از تشنجی داخلی بر من ظاهر شد. ابتداء چهره‌اش را دیدم. سپس جسم لاغرش که در یک سبد بزرگ مواد غذایی مجاله شده بود. پاهایش باید تا شده باشند یا در خاک کاشته بودند زیرا پیدا نبودند. فکر می‌کنم تنها کسی که این تصویر وحشتناک را در این پس‌کوچه تاریک، کنار در پشتی مسجد دید من بودم. همه چیز یکباره تاریک شد. شهر به ظلمات کامل تبدیل شد. و من چیزی جز جملات محزون سه مرد نمی‌شنیدم. صداهای زیر و تو دماغی شان خطوط این چهره را رسم می‌کردند. بیش از یک وهم و خیال بود. حضوری بود که نفس و گرمایش را حس می‌کردم. سپس در سکوتی متناوب ناپدید شد.

این خواب تا چند روز مرا راحت نگذاشت. دیگر جرئت نمی‌کردم از کتابخانه خارج شوم. از شب، از خوابیدن می‌ترسیدم. آن موهای سیاه چیزی جز دست دراز شده مرگ نبود که مرا به سوی نابودی می‌کشاند.

برای خلاصی از این وسوسه دانستم باید سفری که در خواب رفته‌ام را واقعاً انجام بدهم. در هر حال من با مرگ بیش از یک فصل فاصله نداشتم. پس چه بهتر که به پیشواز این آزمایش بروم. راستی فراموش کردم بگویم سکه رایج در این شهر همان سکه "باطن" بود. البته اسکناسهایی هم آنجا رایج بود که تاریخ زمان خودمان

را داشت.

دوستان! شما به داستان این غریبه با صبر و حوصله و مهمان نوازی گوش دادید؛ اما از زمانی که این داستان و شخصیت‌های آن در اطراف شبهایم می‌گردند روح من تسکین یافته. درست مثل وقتی که بعد از شب روز فرا می‌رسد. رودها خود را در دریا گم می‌کنند و زندگی من در برابر فراموشی بیتابی می‌کند. فکر می‌کردم مرگ یکباره خواهد آمد. بی‌خبر، بدون تشریفات. ولی اشتباه کرده بودم. مرگ راه شکنجه را انتخاب کرده است. اگرچه بدم نمی‌آمد! مرگ وقت زیادی صرف کرده. روحم بیدار شده، جسمم برخاسته و شروع به راه رفتن کرد. من نیز بی‌آنکه سؤال زیادی بکنم به دنبالش رفتم. تمام اروپا را گشتم. در اندلس دستگیر شدم. علیرغم سن و بیماری‌ام یک کار دیوانه وار کردم؛ تمام روز را در قصر الحمراء گذراندم. همه چیز را استشمام کردم. عطر خاک و سنگ را. دیوارها را نوازش کردم. دستم را رها کردم تا روی مرمرها بلغزد. برای اولین بار الحمراء را با چشمهای خاموش دیدم. غروب در خزینه غربی مخفی شدم. نگهبانها مرا ندیدند. به این ترتیب خودم را در قصر و باغ محبوس کردم. ساعت ۹ شب هوا تاریک شد. ماه ژویه بود و هوا ملایم. مثل کودکی از مخفیگاهم بیرون آمدم. چه سعادت! چه لذتی! کمی می‌لرزیدم. بدون شک و تردید راه می‌رفتم. به زمزمه آب گوش سپردم. یاسمن‌ها، رزها، درخت‌های لیمو را عمیقاً بویدم. حتی انعکاس موسیقی اندلسی‌ای که پنج قرن پیش اینجا نواخته شده بود را می‌شنیدم. وقتی ارکستر از نواختن دست برداشت، مؤذن همه را با صدایی زنگدار و قوی به نماز دعوت کرد. به پادشاهان، شاهزادگان، فیلسوفان و دانشمندانی فکر کردم که این امپراطوری را ترک گفته و کشور و اسرارش را به صلیبی بی‌وفا رها کردند. دستهایم روی مرمر با روز، با نهایت شیفتگی، با خاطره‌ای قدیمی وداع می‌کرد. شب فوق العاده و فراموش نشدنی‌ای را گذراندم. ماه مرا عزیز داشت و من شبم را در لطافت تابش نور او که الحمراء را در بر می‌گرفت ذوب کرده بودم. فکر می‌کنم لحظه‌ای کوتاه در این شب، بینایی‌ام را یافتم. در این شب اندلسی. شب روشنایی بخش شبهای من. شبی که در تنهایی گذراندم. تنهایی ممنوع، تنهایی نابجا، تنهایی‌ای در پشت دیوارها. گاه صدایی می‌شنیدم. جشنی بود. شاعران اشعاری می‌خواندند که آنها را از بر می‌دانستم. آ آنها تکرار می‌کردم. به دنبال صداها راه می‌رفتم. به دربار شیرها رسیدم. آنجا سکوتی سنگین حکمفرما بود. زمان ساکن بود. روی زمین نشستم. انگار کسی از من خواسته باشد آنجا توقف کرده و از جایم تکان نخورم. دیگر صدای شعرا را نمی‌شنیدم. در خاطراتم دنبال صدای خودم می‌گشتم. اولین خاطره،

جوانی بود که خودم بودم در حالیکه پدر کورم را در همین باغ همراهی می کردم. ناگهان صدای بَم و تمسخر آمیز زنی را از خارج شنیدم. منتظر چنین چیزی بودم. در اینجا کسی زندگی می کرد. او به آرامی اولین حروف الفبای عربی را بر زبان آورد؛ الف... ب... ت... جیم... ح... دال... حروف خوانده شده درحیاط منعکس میشد. تا سحر بی آنکه تکان بخورم آنجا ماندم. گوشها تیز، دستها به مرمر قلاب شده. صدای زنی بود در جسم مردی. درست قبل از تابش اولین شعاع روز، دو دست قوی دور گردنم پیچیده شد که می خواستند خفه ام کنند. با آخرین انرژی ام - که معمولاً در اینطور مواقع یکباره زیاد می شود - مقاومت کردم. پیش از این هیچوقت فکر نمی کردم چنین قدرتی داشته باشم. با عصایم ضربه ای به او زدم. بدون اینکه دستهایش را از دور گردنم باز کند، آن مرد فریادی از درد کشید. حس کردم بدنش مختصری به چپ افتاد. با شتاب بلند شدم و ضربه ای به او زدم. انسان بود یا فرشته بدبختی؟ یک شیخ بود یا پرنده ای محکوم به تنها مردن؟ زن بود یا مرد؟ نمی دانم. آیا مبارزه تن به تن با مردی پوشیده در حجاب، واقعاً اتفاق افتاده بود؟ یا من این اتفاق را در شب اندلس در خواب دیده ام؟ صبح ضعیف و بیحال بودم. گردن و پشت سرم درد می کرد. فقط می دانم شب پر ماجرابی بود. می دانم که صبح روز بعد من عوض شده بودم. ترک الحمراء برایم مشکل بود. مرد جوانی که در این سفر مرا همراهی می کرد نگران شده بود. فهمیده بود عمداً خودم را در آنجا زندانی رده ام. صبح زود مقابل ورودی اصلی منتظرم بود. علیرغم خستگی و بیخوابی احساس سعادت می کردم. حالا می دانم کسی که با من درگیر شده و کلاه گیس پر پشت و بلندی داشت حتماً مرگ یا یکی از همراهانش بوده است. مرگی که به من بی اعتنایی می کند، سپس نزدیک و بعد با همان جسارت و گستاخی دور می شود. کاش این آخرین شب بود. در آنصورت می توانستم مرگی زیبا در شب گرانا داشته باشم. اما با خشونت یک مرد جوان از خود دفاع کردم. خودم را از این انتظار طولانی، رها و آزاد حس می کردم. حالا دیگر او می تواند بیاید. چهره او را می شناسم. دستهایش را می شناسم. حالا چیزهای زیادی راجع به او می دانم. اما مثل همه از ساعت و روز رسیدنش بی خبرم. از چند سال پیش دائم راه می روم. به آرامی راه می روم. مانند کسی که از دوردستها می آید و دیگر امیدی به رسیدن ندارد...

حالا کجا هستم؟ بوی نعنای تازه می آید. صدای میوه فروشان را می شنوم. بوی غذا. باید نزدیک رستورانی محلی باشیم... عطر شدیدی که با بوی نفت مخلوط شده است. همه چیز برای پیرمردی که مدت زمانی طولانی راه رفته مست کننده است.

آیا بازیچهٔ افسونگری هستم که به من دروغ می‌گویند و خیانت می‌کنند؟ به من بگویند شمایی که در حال حاضر سرنوشتم را میان دستهایتان دارید! جسمی یا کتابی در قصرهای کوردو و تولد یا گرانا پیداشده است؟ آیا شب اندلس را خواب دیده‌ام یا واقعاً اتفاق افتاده است؟ از آن شب گرانا، تصویر اسبی سرکش و رها در حیاط خانه‌ای بزرگ مرا تعقیب می‌کند. سکوت شما آزمایش دشواری است. چقدر کم نسبت به خاک اجدادتان بیگانه‌ام و چه نزدیکم به غرویی که پیش می‌آید و به زودی شما را در بر می‌گیرد. همه چیز توسط زنی که غیرممکن، غیرقابل تصور و لایتناهی را دریافت کرد صورت گرفت. و این اولین اشعهٔ این راز است. و اگر من آنرا کمی ساده و مضحک کردم بخاطر بوجود آوردن چند لحظه آرامشی بود که همهٔ انسانهایی که در بند مرگ هستند به آن نیاز دارند. می‌توانستم از دیوان المقتدر المغربي که در قرن دوازدهم می‌زیسته نام ببرم و بدون این که بخواهم خود را با شاعر این اشعار مقایسه و یکی کنم این چهار مصراع را از آن نقل کنم؛

دیگران مُردند، اما این در گذشته پیش آمد

هیچکس نمی‌داند چه فصلی برای مرگ دلنشین‌تر است

آیا ممکن است من خدمتگذار یعقوب المنصور نیز

آنچنان بمیرم که آریستوکراتها و رزها مردند؟

دروازه پوشالی

مردی با چشمانی خاکستری و ریز که تقریباً از خستگی و گذر زمان نیمه بسته می نمود با ریشی حنایی رنگ، سری پوشیده در عمامه ای آبی آنجا نشسته بود. چون حیوانی زخم خورده لمیده و نگاهش به سمت غریبه ای که به تازگی در خوابی عمیق فرو رفته بود سیر می کرد. غریبه با چشمانی نیمه باز خوابیده بود انگار به سقف چشم دوخته مثل کسی که در جستجوی خلأ است، کسی که خوابها، آینه ها، چشمه های آب، مگسها، پروانه ها و روزها بر او می گذرند.

مردان و زنان از جایشان تکان نمی خوردند. می ترسیدند غریبه را ناگهان بیدار کنند. غریبه ای که زندانی رازی است که آنها را وسوسه می کند. رازی که آنها جز ذره ای از آنرا نمی فهمند. آنها در اندیشه اند و منتظر. روشنایی دم غروب اشیاء را دیگرگون می کند، به ساده ترین اشیاء سایه می دهد. رنگها را جا بجا و تاریخچه اشیاء را عوض می کند. از روی چهره ها می گذرد. بر نگاهی متوقف می شود. سپس صحنه را بی مزاحمتی می روید.

او به سختی پاهایش را جمع می کند. به چهارپایه ای تکیه می دهد و با درد خود را به سمت خروجی قهوه خانه می کشد. پوشش کهنه و کثیفی او را کاملاً می پوشاند. به زحمت می توان خطوط چهره پوشیده در عمامه اش را تشخیص داد. کیفی زیر بغلش زده است. به جمعیت بی حرکت نزدیک می شود. مکشی می کند و سپس روی صندلی ای که جیر جیر می کند می نشیند. مردی با حرکت دست او را به سکوت دعوت می کند. اما صندلی کهنه باز هم صدا می کند. لیوانی آب می خواهد. کسی در کنارش لیوان نیمه تمام خود را به او تعارف می کند. پیرمرد از کیفش قدری پودر زرد رنگ در می آورد، در آب لیوان حل می کند و با زمزمه دعایی برای تخفیف دردها و شفای خود، آن را سر می کشد. لیوان را زمین می گذارد. با حرکت سر از فرد کنار دستی اش تشکر می کند. کیفش را روی میز می گذارد. آنرا باز کرده و از آن دفتر مستعملی بیرون می آورد و یکباره و بی مقدمه دفتر را در هوا بلند می کند و می گوید: " همه چیز اینجاست... خدا شاهد است... " جمعیت تکائی می خورد. از غریبه که در خواب است رو می گرداند.

پشتش را به او می‌کند و او را به خواب بی‌رؤیایش وامی‌گذارد. مرد عمامه آبی تکرار می‌کند: "همه چیز اینجاست... و شما این را می‌دانید..." این جمله تکراری که بارها توسط صداهایی آشنا شنیده شده مانند کلیدی جادویی برای باز کردن درهای فراموش شده و رنگ زده عمل می‌کند.

با اشاره به مرد کور می‌گوید: وقتی این مرد بمیرد ما کمی فقیرتر و بی‌چیزتر از پیش خواهیم شد. داستانها و ماجراها، رؤیاهای و کشورهای بسیاری با او خواهند مُرد. به همین دلیل من اینجا هستم. دوباره با شمایم. برای چندین ساعت، چندین روز. از آخرین دیدارمان خیلی چیزها عوض شده است. بعضیها رفته اند، بعضیها آمده اند. بین ما نیز خاکستر و فراموشی است. بین ما غیبتی طولانی است. بیابانی که من در آن سرگردان بودم، مسجدی که در آن زندگی کردم، ایوانی که در آنجا خواندم و نوشتم، قبری که در آن خوابیدم. زمان زیادی صرف رسیدن به شهری کردم که محله‌ها و آدمهایش را نتوانستم بجا بیاورم. رفتم. از میدان بزرگ پاکسازی شدم. مدت زیادی در دشتها و قرون راه رفتم. همه چیز اینجاست... خدا شاهد است.

لحظه‌ای مکث کرد. نگاهش روی دفتر خیره ماند. آنرا باز کرد. ورق زد: "صفحات خالی هستند. وقتی از نزدیک به دقت نگاه کنیم هنوز ردی از نوشته‌ای، بخشی از یک جمله که با جوهری رنگ پریده نوشته شده، نقش‌های کوچکی با مداد خاکستری در آن می‌بینیم." و ادامه می‌دهد: "کتاب خالی است. از بین رفته. من بی‌احتیاطی کردم و یک شب چهاردهم ماه آنرا به تمامی ورق زدم. ماه با روشنایی‌اش، کلمات را یکی بعد از دیگری پاک کرد. دیگر هیچ ذره‌ای از آنچه زمان بر این دفتر حک کرده وجود ندارد..." مطمئناً چند نقطه باقی مانده شاید هم چند کلمه. بدین ترتیب، ماه داستان ما را از آن خود کرد. و چه کاری از دست یک نقال ویران شده که ماه از او با بی‌حیایی دزدی می‌کند برمی‌آید؟ او محکوم به سکوت، به فرار و سرگردانی است. من بسیار کم زندگی کرده‌ام. می‌خواستم فراموش کنم، اما موفق نشدم. به شارلاتانها و بدکاره زیادی برخوردم. به قبیله کولی‌هایی که به شهرها هجوم می‌آورند، پناه بردم. خشکسالی، مرگ حیوانات، ناامیدی دامداران را شناختم. از شمال تا جنوب کشور، از جنوب تا بی‌نهایت را پیمودم."

مرد کور بیدار می‌شود. سرش تکان می‌خورد. چشمان بازش روی هیچ چیز متوقف نمی‌شود. نگاهش مانند اولین روز نایبایی معلق است. بلند می‌شود. صندلی خالی‌ای می‌افتد. صدای دلخراشی می‌دهد. پسری با عجله پیش می‌رود و بازویش را می‌گیرد. با هم قهوه خانه را به قصد میدان که در این ساعت روز نیمه خلوت

است ترک می گویند. پیرمرد چندکلمه ای در گوش پسر زمزمه می کند، پسر لحظه ای می ایستد و سپس او را به سمت دایره ای از زنان و مردانی که مقابل قهوه خانه، بر زمین روی حصیرهایی نشسته اند هدایت می کند.

آنها همه دور زنی که سر تا پا سفید پوشیده و به آرامی حرف می رند حلقه زده اند. برای مرد کور جایی باز می کنند. چهارزانو می نشیند. همه توجهش به سمت صدای زن است. و به این ترتیب او از داستانی که فکر می کرد کلیدهایش را دارد به داستانی وارد می شود که نه ابتدایش را می داند و نه چگونگی مسیر داستان را. از اینکه در میانه یک جمله از راه رسیده لذت می برد. انگار در شهر مطابق میلش، با عشق به گم کردن راه و پنهان شدن در دالان تو در تویی که در کتابخانه بونوس آیرس ترسیم کرده بود، سفر می کند.

زن همچنان به تعریف شرح حالش ادامه می دهد: "...در لمس کردن، این دربارۀ بینایی! و اینکه این شمشیر چیزی جز خیال و الهام شاهزاده ای که آنرا تصاحب کرده نیست. و با این حال تیغ در نور خورشید نیمروزی می درخشید و مردان، سنگفرشهایی را که خون بر آن دلمه بسته بود می شستند..."
مرد کور سرش را به حرکت مختصری تکان داد.

در طرف دیگر میدان، در قهوه خانه، مرد عمامه آبی داستانش را چنین ادامه می دهد:

>> اگر شهر ما هفت دروازه دارد نشانه این است که هفت معصوم آنرا دوست داشته اند. که آن عشق امروز تبدیل به نحوست و بدبختی شده است. این را از زمانی که جرئت تعریف کردن ماجرا و سرنوشت هشتمین تولد را پیدا کرده ام می دانم. مرگ همینجاست. بیرون از این قهوه خانه، مانند چرخ تقدیر و سرنوشت دور و بر ما می چرخد. صورتی دارد و دستهایی و صدایی. او را می شناسم. مدتهای مدیدی است مرا تعقیب می کند. من به دریدگی او خو کرده ام دیگر مرا نمی ترساند. او همه شخصیت های داستانهای مرا برده است. زندگی هایی را از من دور و دریغ کرده است. من این میدان را ترک کردم نه از آن رو که از آنجا بیرون رانده شدم بلکه در هر حال، تا آنجا که به من مربوط می شود، علتش این بود که قهرمانان داستانم یکی یکی می مردند.

شبها درست در وسط داستان می رفتم با قول اینکه فردا بقیه ماجرا را برای مستمعین وفادارم تعریف خواهم کرد. وقتی بر می گشتم داستان از پیش تمام شده بود. شب هنگام، مرگ قهرمان اصلی داستان را در آغوش گرفته بود. و به این

ترتیب خود را با داستانهایی ناتمام روبرو می‌دیدم که از زندگی و عبور آنها میان مردم جلوگیری شده است. به این ترتیب تخیلاتم تخریب می‌شد. سعی کردم مردم را در مورد این مرگهای خشن و یکباره قانع کنم ولی فایده‌ای نداشت. تنها مرگ با صدای خنده و نیش‌هایش مرا تمسخر می‌کرد. دیگر حرفهای مزخرف می‌گفتم. نُپُق می‌زدم. دیگر یک نقال داستان نبودم به یک شارلاتان، به یک عروسک خیمه شب بازی میان انگشتان مرگ تبدیل شده بودم. در ابتداء متوجه نمی‌شدم چه به سرم آمده است. بیشتر حافظه فرسوده‌ام را متهم می‌کردم. حتی مسئله عدم توانایی نبود زیرا من ذخیره‌ای عظیم از داستان داشتم. ولی همین که شروع می‌کردم به تعریف کردنشان از جوهر اصلیشان خالی می‌شدند. شبهای بدی را سپری می‌کردم. در یکی از همین شبها بود که مرگ به صورت هشتمین تولد، احمد یا زهرا، بر من ظاهر شد و مرا به شدت تهدید کرد. مرا به خیانت به راز متهم و از اینکه سرزمین اسرار را با حضورم آلوده کرده‌ام سرزنش کرد. سرزمینی که در آن راز، عمیق و مخفی است. اما راز بزرگ در من خانه کرده بود. و چنان در من مخفی شده بود که گاهی نادانسته مرا به بازی می‌گرفت. چه بی احتیاطی‌ای! چه تمسخری! مکافاتم از همین حالا شروع شده بود. بدبختی‌ام عظیم بود. می‌دیدم که تا دیوانگی مرزی ندارم. دیگر خجالت می‌کشیدم خودم را به مردم نشان دهم. بدبختی و طالع نحس رویم افتاده بود. شما و من آخر داستان را نخواهیم دانست زیرا نتوانستیم از همه دروازه‌ها بگذریم. می‌بایستی خودم را مخفی می‌کردم، سعی کردم جای دیگری برای خودم دست و پا کنم، کار دیگری. عریضه نویس شدم. مشتری نداشتم. فالگیر شدم، هیچگونه موفقیتی عایدم نشد. طنبورزن شدم، مردم گوشه‌هایشان را گرفتند. وضع همه چیز خراب بود. نفرین شده بودم. بی‌کمترین امیدی زیارتی به جنوب کردم. بعد از ماهها پیاده روی و سرگردانی به دهی عجیب رسیدم که با آن حال آشفته من شاید سرابی بیش نبوده. در آن ده با اجساد خالی و تهی که توسط مرگ سر راه من قرار گرفته بودند، مرگی که مرا مسخره و شکنجه می‌کرد مواجه شدم. یادم می‌آید شبی بسیار خسته بودم زیر درختی در یک بیابان خوابیدم. این درخت پوشیده از سنگ بود. فردا صبح که بیدار شدم دیدم در قبرستانی هستم مملو از جمعیتی سفیدپوش که تعدادی جوان بدون کفن و برهنه را در گودالی بزرگ دفن می‌کنند. وحشت کرده بودم. به گودال نزدیک شدم و گمان می‌کنم جنازه پسر خودم را دیدم. فریاد کشیدم. دستی قوی روی دهان من گذارده شد و فریادم را خفه کرد. حال خود را نمی‌فهمیدم. با غریزه پیش می‌رفتم. بارها برایم پیش آمد که مدتهای مدیدی راه بروم و سپس با اتفاقی غیرقابل توضیح دوباره متوجه بشوم در همان نقطه

حرکت هستم. قهرمانهایی که فکر می‌کردم آنها را خلق کرده‌ام در مسیر حرکتم ظهور می‌کردند و مرا مورد سؤال قرار می‌دادند و از من حسابرسی می‌کردند. در دام هذیان شخصی خود گرفتار شده بودم و انگشتانی را می‌دیدم که برایم تقاضای قصاص می‌کردند. انگشتانی که مرا متهم به خیانت می‌کردند. و به این ترتیب بود که پدر احمد در یک بنای قدیمی مرا غافلگیر کرد و از من خواست که به میدان برگردم و داستان را طور دیگری تعریف کنم. مردی بود ترشرو و خشن، احتمالاً در آستانه جهنم. مادر پشت سر او در صندلی چرخداری دائم به زمین تَف می‌انداخت. چشمهای شیشه‌ای خیره‌اش مرا می‌ترساند. روی جاده دیگری فاطمه را دیدم. دیگر مریض نبود. یک روز جمعه بود جلوی مرا گرفت و گفت: "من فاطمه هستم. شفا پیدا کرده‌ام."

دامنش پر از گل بود و خوشبخت به نظر می‌رسید مثل کسی که انتقامش را از سرنوشت گرفته باشد. لبخند لطیفی بر لب داشت. پیراهن سفیدش که کمی شبیه کفن و کمی شبیه لباس عروسی بود تقریباً سالم و بدون عیب به نظر می‌رسید. فقط کمی میان چینهایش خاکی بود. با لحنی با صلابت گفت: "حالا مرا می‌شناسی؟ من همان کسی هستم که انتخابم کردی تا قربانی شخصیت داستانت باشم. اما خیلی زود خودت را از دستم خلاص کردی. حالا برای دیدن جاها و مشاهده چیزهایی می‌آیم که دلم می‌خواست برای همیشه وجود داشته باشند. می‌بینم که وضع کشور عوض نشده و تو. تو گمراه و خودبیاخته‌ای! تو هم داستان و هم عقلت را از دست داده‌ای. زمین خشک است، خصوصاً در جنوب. من جنوب را نمی‌شناسم. از روی رد پای داستان تو به اینجا آمده‌ام. مرده‌ها را می‌شمارم و منتظر نفرات بعدی هستم. تو هیچ کاری علیه من نمی‌توانی بکنی. من متعلق به ابدیتی هستم که بدون شناخت از آن حرف می‌زنی. کشور عوض نشده بر عکس همه چیز بدتر شده. جالب است! آدمها تمام زندگی شان را صرف روی هم انباشتن ضرباتی می‌کنند که در زندگی می‌خورند. آنها را بطور روزمره سرکرب و تحقیر می‌کنند، از جایشان تکان نمی‌خورند؛ و بعد یک روز بیرون می‌ریزند و همه چیز را می‌شکنند. ارتش مداخله می‌کند و به عنوان برقراری نظم به جمعیت تیراندازی می‌کند. ساکت و سر به زیر، گودالی کنده می‌شود و جسدها آنجا انداخته می‌شوند. و این نیز به تاریخ می‌پیوندد. وقتی مریض بودم اتفاقاتی را که در اطرافم می‌گذشت نمی‌دیدم. با بحرانهای خودم دست به گریبان بودم و انتظار رهایی را می‌کشیدم. حالا همه چیز را می‌شنوم بخصوص فریاد بچه‌ها و صدای گلوله‌ها را. خیلی احمقانه است که آدم وقتی هنوز حتی بیست سال ندارد با یک گلوله کشته شود. وقتی جسدهایشان به

اینجا می‌رسد، می‌بینمشان، دهانه‌هایشان از تعجب بازمانده است. بچه‌های بیچاره!...
فاطمه لحظه‌ای مکث کرد و سپس از جیبی که زیر دامنش پنهان شده بود
خرمایی بیرون آورد و آنرا به من تعارف کرد و گفت: بگیر! این خرماها خوب
هستند. نترس. از آن خرماهایی نیستند که بجای چشم روی جسد می‌گذارند. نه.
خرماهایی هستند که امروز صبح خودم آنها را چیدم... بگیر، اگر آنها را بخوری
همه چیز را واضح خواهی دید!... <<

واقعاً هم که بعد از خوردنش، روشن‌تر دیدم. آنقدر روشن که دیگر هیچ
نمی‌دیدم. روشنایی شدیدی از چشمانم سرریز کرده بود و دیگر چیزی جز سایه‌هایی
در روشنایی نمی‌دیدم. البته دیگر آدمی دور و بر من نبود. فاطمه رفته بود.
چشمهایم را آنچنان شدید مالیدم که درد گرفتند. ذهنم به این داستان و
شخصیت‌هایش سخت مشغول بود. می‌دانید بدون اینکه بخواهم خرافاتی باشم به نظر
من باید این چیزها را جدی گرفت. داستانها هم مثل مکانها هستند. این مکانها
متعلق به کسانی اند که در زمانهای گذشته در آن زندگی می‌کرده اند. منظورم
صرفاً آنچه به نام روح معروف شده نیست. یک داستان مثل خانه‌ای قدیمی است، با
طبقات، اتاقها، راهروها، درها، پنجره‌ها، انبارها، زیرزمینها و فضاهای بی‌فایده. دیوارها
مانند حافظه‌خانه هستند. یک سنگ را کمی بخراشید، گوشه‌ایتان را تیز کنید، حتماً
چیزهایی خواهید شنید! زمان آنچه را روز آورده و شب پراکنده می‌کند جمع
می‌آورد، نگه‌میدارد و حفظشان می‌کند. سنگ شاهد است. هر سنگ صفحه‌ای
نوشته شده، خوانده شده و علامت‌گذاری شده‌ای است. همه چیز در ذرات خاک
حفظ می‌شود. داستان، یک خانه، یک کتاب، یک بیابان و یک سرگردانی است.
پشیمانی و بخشش است. می‌دانستید که بخشیدن پنهان کردن است؟ من لیاقت و
قدر و منزلت این را ندارم که به آسمانها بروم. نمازهایم را فراموش کرده‌ام. گمان
می‌کردم منبعی که از آن داستانهایم را استخراج می‌کنم مثل اقیانوس هرگز به
خشکی نمی‌نشیند. مثل ابرها که به دنبال هم می‌آیند تغییر می‌کنند اما همیشه
باران می‌زایند. من به دنبال بخشش هستم. چه کسی جرئت می‌کند این فراموشی
را به من بدهد؟ به من گفتند شاعری گمنام که معروف به باکره‌شنهاست می‌تواند
به من کمک کند، شن‌هایی که پوشاننده و در برگیرنده اند، پیش او رفتم. خود را
از همه وابستگی‌ها رهانیدم و با پای پیاده کاروان را دنبال کردم. همه چیز را رها
کردم. لباسی پشمی پوشیدم و راه جنوب را بی‌آنکه به پشت سر نگاه کنم در پیش
گرفتم. دیگر نه خانواده‌ای داشتم، نه شغلی، نه وابستگی‌ای. پیش از این بی‌دغدغه
فردا زندگی می‌کردم. برای خودم جمعیتی در میدان بزرگ داشتم. مستمعینی وفادار

و بادقت. از این راه زندگی ام را می گذراندم. با آرامش می خوابیدم. دستنوشته های قدیمی را می گشتم. ناخنکی به داستانهای دیگران می زدم تا اینکه یک روز، یک زن بیچاره مصری به دیدنم آمد. لاغر و سبزه بود. نگاهش روی اشیاء سنگینی می کرد. از میان نقالهای میدان بزرگ که او داستان همه شان را شنیده بود مرا انتخاب کرده بود. از همان ابتدا گفت: "به همه آنها گوش کرده ام تنها شما قادرید سرگذشت عمویم را که در واقع عمه ام بوده است تعریف کنید! نیاز دارم از سنگینی بار این معما خلاص شوم. رازی است که مدتهاست روی خانواده ما سنگینی می کند. هویت واقعی عمویم روز مرگش آشکار شد. از آن موقع ما در کابوس زندگی می کنیم. فکرکردم با عمومی کردن این داستان، افسانه ای از آن ساخته می شود و همانطور که همه میدانند اسطوره ها و افسانه ها قابل تحمل تر از واقعیتهاى سخت زندگی هستند."

او به تفصیل برایم داستان بی احمد را تعریف کرد. دو روز طول کشید. در حالیکه فکر می کردم با این داده ها چه می توان کرد به حرفهایش گوش دادم. و اینکه چطور می شود آنرا با کشور خودمان انطباق داد. اگرچه تفاوت کمی بین جامعه من که عرب و مسلمان است با کشور او که فئودال و سنتی است، وجود دارد. از او پرسیدم چرا در موقع انتخابش روی من انگشت گذاشته؟ شاید برای به شبهه انداختنم گفت که من نسبت به دیگران قدرت تخیل بیشتری دارم. و سپس افزود: "حالا این داستان در شماست. شبها و روزهای شما را به خود اختصاص خواهد داد. جای خود را در ذهنتان باز خواهد کرد. دیگر از آن گریزی ندارید. داستانی است که از دور دستها می آید. داستانی که در دل مرگ زندگی کرده و زنده مانده است. از زمانی که آنرا تعریف کردم احساس می کنم حالم بهتر است. حس می کنم سبکترم. جوانترم. برای شما گنجی و چاهی عمیق می گذارم، مواظب باشید. امیدوارم که شایسته راز و زخمهای ناشی از آن باشید. این شرح حال را با وادار کردن خواننده به عبور از هفت باغ روح تعریف کنید. خداحافظ دوست من! همدست من!"

قبل از اینکه مرا ترک کند، دفتر بزرگ دوست برگی افکار و خاطرات احمد را به من سپرد. آنرا بارها و بارها خواندم هر بار تکان خوردم. نمی دانستم با این داستان چکار کنم؟ شروع به تعریف آن کردم. هر چه جلوتر می رفتم بیشتر در چاه غرق می شدم... شخصیتهای داستانم مرا ترک می کردند... دیگر کاری جز رؤیت مسائل نداشتیم. تا روزی که با استفاده از تخلیه میدان راهی جنوب شدم. هنگامی که نوشته های کتاب را ماه شب چهارده پاک کرد در ابتداء ترسیدم اما همین اولین

علائم رهایی ام بود. من همه چیز را فراموش کرده‌ام. اگر کسی در بین شما علاقه دارد بقیه داستان را بشناسد بایستی از ماه وقتی که هلال کامل است سؤال کند. در اینجا، مقابل چشم شما، کتاب - جوهر و قلمدان را بر زمین می‌گذارم. می‌روم تا بر مزار مردگان قرآن بخوانم.



دسامبر ۱۹۸۲

فوریه ۱۹۸۵

از همین نویسندگان

- * هرودا، رمان انتشار در سال ۱۹۷۳
- * انزوا، رمان انتشار در سال ۱۹۷۳
- * درختهای بادام از زخمشان می‌میرند، مجموعه شعر و دو داستان کوتاه به نامهای "زخم خورشید" و "گفتگوی شتر"، در سال ۱۹۷۶ و ۱۹۷۹ چاپ و برنده جایزه "دوستی فرانسه - عرب" گشته. و در سال ۱۹۷۹ برای سومین بار در کلکسیون "سوی" به چاپ رسیده است.
- * حافظه آینده، منتخبی از شعر نو مراکش، ۱۹۷۶
- * بالاترین تنهاییها، ۱۹۷۷
- * مها، آتش - مها، دانا رمان، ۱۹۷۸ برنده جایزه "کتابدار فرانسه" و رادیو مونت کارلو، چاپ ۱۹۷۹
- * در انتهای خاطرات، شعر، چاپ ۱۹۸۰
- * دعای غایب، رمان، چاپ ۱۹۸۱
- * عریضه نویس، شرح حال، چاپ ۱۹۸۳
- * مهمان نوازی فرانسوی، چاپ ۱۹۸۴
- * نامزد آب، تئاتر به همراه مصاحبه با سعید حمادی، کارگر الجزائری، چاپ ۱۹۸۴
- * شب قدر، رمان چاپ ۱۹۸۷، برنده جایزه گنکور
- * روز سکوت در تانژر، شرح حال، چاپ ۱۹۹۰
- * چشمان نیمه باز رمان، چاپ ۱۹۹۱

.

.

منتشر می شود:

شب قدر

طاهر بن جلون

ترجمه: نجمه موسوی

Taher Ban Jelloun

Farzande Poshali

BARAN